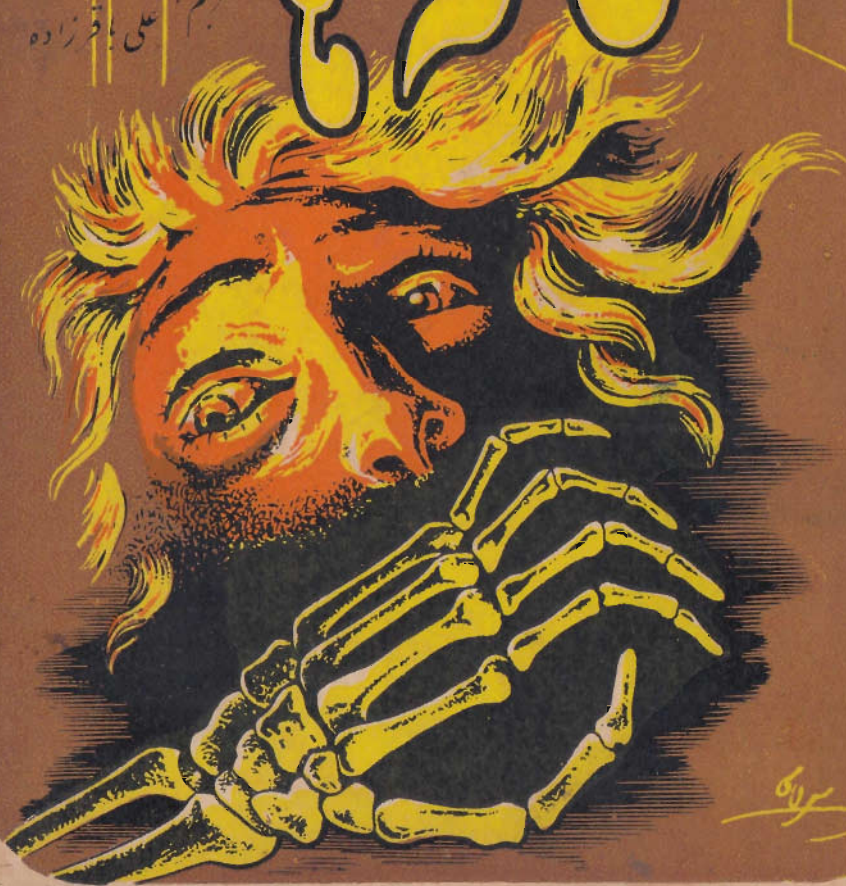


گوگو



افسانه ها

میرزا حیدری
علی باقرزاده



سرایه

ن. گوگول

افسانه‌ها

مترجم: علیرضا حیدری
علی - باقرزاده

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :

کتابفروشی و چاپخانه دانش

فهرست

پیشگفتار

وی	۱
شبها در نزدیکی دهکده «دکانکا»	
مقدمه نویسنده	۵۱
شب عید نوئل	۵۹
بازار «سوروجین»	۱۱۵
محل جادو شده	۱۵۱

پیشرفت

« گو گول درگذشت ! »

قلب کدام شخص روسی است که از شنیدن این دو کلمه متأثر نگردد . آری ، زندگی را بدرود گفت !
انسانی که با نام خویش پایه گذار عصر درخشانی در تاریخ ادبیات ما ، که اینک بدان افتخار میکنیم ، بود ، زندگی را بدرود گفت ! »

صد و چند سال پیش «تورگنیف» (۱) با این کلمات بملتی که یکی از بزرگترین نویسندگان ، و شاگرد شایسته ترین فرزندش « پوشکین » (۲) را از دست داده بود ، تسلیت میگفت .

« نیکلای واسیلی یهویچ گو گول (یانوسکی) » (۳) که یکی از درخشانترین سیماهای ادبیات روس است ، در نوزدهم مارس ۱۸۰۹ در شهر «سوروچین» (۴) در یک خانواده قدیمی اکرائینی بدنیا آمد . پدرش « واسیلی آفاناسیهویچ » (۵) نویسنده ، و بسیار به ادبیات و تئاتر علاقمند بود . هم اکنون دو اثر کمدی یکی «سک گرگی» و دیگری «سربازی که حیلۀ زنی را فاش کرد » که هر دوی آنها از افسانه های ملی اکرائین اقتباس شده از او بجای مانده است .

Turgenev (۱)

Pushkin (۲)

Nikolay Vassilievitch Gogol (Yonousky) (۳)

Sorotchin (۴)

Vassili Afanassievitch (۵)

پدر «گو گول» مردی خوش مشرب بود و بسیاری از قصه‌های ملی را در سینه داشت و خود همین‌ها مایه‌ای کافی برای «گو گول» در بوجود آوردن افسانه‌های ملی‌اش گردید.

زندگی خانوادگی «گو گول» با اینکه پدرش چندان نروتمند نبود، بازندگی اشرافان آن زمان برابری میکرد. مادرش زنی بسیار مقدس بود و روحیات او اثر عمیقی در «گو گول» باقی گذارد که تا آخر عمر با او همراه بود.

در ده سالگی او را بشهر «پولتاوا» (۱) بنزد معلمی فرستادند، تا برای ورود بآموزشگاه آماده‌اش کند. در سال ۱۸۲۱ او وارد آموزشگاه «علوم عالی» شهر «نیه‌ژین» (۲) گردید و در ۱۸۲۸ از آنجا فارغ التحصیل خارج شد.

«گو گول» در آموزشگاه هیچ وقت شاگرد خوبی نبود چون حافظه‌ای خارق‌العاده داشت، همیشه خود را در آخر سال برای امتحان آماده میکرد و بخوبی از عهده آن برمیآمد. زبان خارجی‌اش بسیار ضعیف و تنها نقاشی و ادبیات روسی‌اش خوب بود.

وضع آموزشگاه چندان خوب نبود. مثلاً معلم ادبیات دلباخته ادبیات قدیم بود و «پوشکین» را بهیچ میشمرد. نواقص دبیرستان با خود آموزی شاگردان جبران میشد و خود «گو گول» در این باره میگوید:

«من جز خودم سرپرست و راهنمایی نداشته‌ام و اگر چیزی میدانم با کوشش خود آموخته‌ام.»

در دبیرستان «گو گول» با چند نفر از شاگردان مجله‌ای دستی انتشار میدادند که در آن اشعار بسیاری از او دیده میشد. در این هنگام تشاتر توجیه «گو گول» را بخود جلب کرد و در اغلب نمایشنامه‌هایی که در مدرسه گذارده میشد، شرکت می‌جست. استعداد کمیک این شاگرد توجه همه را بخود جلب کرده بود. در دسامبر سال ۱۸۲۸ «گو گول» وارد «پترزبورگ» شد. از هنگام ورود باین شهر یأس شدیدی او را فرا گرفت.

Poltava (۱)

Niejin (۲)

پولی که در اختیار داشت ، بهیچ وجه با خرجهای شهر بزرگی چون « پترزبورگ » سازگار نبود .
 نامه‌هایی که در این زمان بخانواده‌اش نوشته است ، سراسر پوشیده از یاس و امیدهای رؤیائی است .
 در اول ورود کوشش کرده‌تر پیشه‌تأثر شود و بعد سعی نمود کارمند دولت گردد ، اما به‌تازگی او را پذیرفتند و خدمت دولتی هم باندازه‌ای برایش ناراحت کننده بود که در بدو ورود از آن سیر شد . همین موجبات او را بیش از پیش بسوی ادبیات راند ، و کوشش او در این راه تشدید نمود . وقتی وارد « پترزبورگ » شد ، تقریباً بمحیط اکرائینی‌هایی که در آنجا بسر میبردند داخل گردید و چون اهالی « پترزبورگ » در آن زمان با اکرائین علاقمند شده بودند ، افکار « گوگول » متوجه میهنش اکرائین گردید و بفکر تنظیم کتاب « شهادت نزد یکی دهکده » « دیکانکا » افتاد . (ما نیمی از این کتاب را در این مجموعه ترجمه کرده‌ایم .)

در سال ۱۸۲۹ « گوگول » کتابی بنام « هانس کوخل گارتن » (۱) با نام مستعار « و. آلف » (۲) منتشر ساخت . این کتاب را « گوگول » بطوریکه خودش میگوید در حدود ۱۸۲۷ در شهر « نیه‌ژین » بیابان رسانده بود . کتاب که مجموعه‌ای از اشعار ، بسیک « رومان‌تیک » بود ، چندان مورد توجه مردم قرار نگرفت و مجلات آن زمان ، آنرا بیاد انتقاد گرفتند و مردودش شمردند . چند روزی پس از چاپ ، « گوگول » نسخ این کتاب را جمع و نابود کرد .

در این بین « گوگول » مسافرت کوتاهی بخارج نمود ، اما یکماه بعد دوباره به « پترزبورگ » بازگشت . روحش ، این زمان بسیار مشوش بود و میتوان گفت که کوشش میکرد از خودش بگریزد .

در سال ۱۸۳۰ بکارمندی اداره املاک سلطنتی روسیه پذیرفته شد و تا دو سال بعد در اینکار باقی ماند . مقارن همین

Hans Küchelgarten (۱)

V. Aloff (۲)

زمان او وارد انجمن ادبی ای شد که «ژو کووسکی» (۱) و «پوشکین» آنرا اداره میکردند و خود این جریان در آتیه او بسیار مؤثر افتاد.

از سال ۱۸۲۸ «گو گول» در بیشتر نامه‌هایی که به مادرش مینویسد، تقاضا میکند که اطلاعاتی درباره افسانه‌های ملی، آداب و عادات و لباسهای اکرائینی و همچنین یادداشتهایی که از خانواده‌ها باقی مانده است برایش بفرستد، همینها و خاطراتی که از پدرش داشت مایه‌ای برای نوشتن داستانهای ملی که باعث شهرت او گردید، شده است.

در اوایل سال ۱۸۳۰ در مجله «یادداشتهای وطن» یکی از داستانهای ملی «گو گول» یعنی «شب گذشته ایوان کوپالا» (۲) منتشر گردید. همچنین در سال ۱۸۲۹ افسانه‌های «بازار سوروچین» و «شب ماه مه» را نوشته، یادستکم شروع بنوشتن آنها کرده بود.

«گو گول» نوشته‌های دیگرش را در دو مجله «ادبی» و «گلهای شمال» نشر میداد، از آن جمله فصلی از رومان تاریخی «هتمان» (۳) بود که همانطور ناتمام ماند. احتمال قوی دارد، که ناشر دو مجله فوق که نامش «دلویگ» (۴) بوده «گو گول» را با «ژو کووسکی» آشنا کرده باشد.

«ژو کووسکی»، «گو گول» را با کمال میل پذیرفت و گویا علاقه‌مندی بادیات و تقدس و عرفانی که در هر دوی آنها وجود داشت هماهنگی خواصی بینشان بوجود آورد. با کمک «ژو کووسکی»، «گو گول» توانست شغل معلمی دبیرستان را بدست آورد.

در ماه مه ۱۸۳۱ «گو گول» با «پوشکین» آشنا گردید. و از آن پس استعداد او چون گلی شکوفان شد. در

Joukovsky (۱)
Ivan Koupala (۲)
Hetman (۳)
Delvig (۴)

این هنگام آشنایان متنفذ او توانستند چند کاری برایش دست و پا کنند و دیگر «گوگول» از نظر مادی کاملاً تأمین گردید.

از اینها گذشته آشنائی «گوگول» با «پوشکین» و «ژو کوووسکی» اثر اخلاقی ژرفی در او نهاد بطوریکه از آن پس با پشتکار بیشتری بکار پرداخت و خودش با دقت و خشونت، آثارش را تنقید میکرد. کندی کارش در این زمان بهمین علت است.

کتاب «شها در نزدیکی دهکده دیکانکا» در دو قسمت یکی بسال ۱۸۳۱ و قسمت دوم ۱۸۳۲ در «پترزبورگ» بچاپ رسید و باعث شهرت او در ادبیات روسیه گردید.

در جلد اول آن داستانهای «بازار سوروچین»، «شب ماه مه» و «نامه گمشده» و در قسمت دوم «شب عید نوئل»، «انتقام موخس» و «ایوان فئودوروویچ شپونکا (۱) و خاله اش» منتشر گردید.

این داستانها که روح ملت اکرائین در آنها بطور بارزی نمایان است، اثر فوق العاده ای در «پوشکین» گذارد و «پوشکین» با تمام کوشش «گوگول» را به ادامه کارش تشویق کرد. کتابهای بعدی او «آرابسک» (۲) و «میرگورود» یکی پس از دیگری نشر یافت.

در سال ۱۸۳۲ «گوگول» سفری بوطنش اکرائین کرد و در ضمن بفکر افتاد که کرسی استادی تاریخ را در یکی از دانشگاهها بدست آورد. پس از چندی با کمک دوستان متنفذش موفق شد. اما بعد از چند جلسه تدریس که بسیار هم جالب بوده است، فهمید که این کار، کار او نیست و در سال ۱۸۳۵ استعفا داد. در ۱۸۳۴ بفکر نمایشنامه نویسی افتاد و در همین سال طرح کمدی معروفش، «بازرس» را ریخت. از دست نوشته های این نمایشنامه بخوبی معلوم است که چقدر دقت بخرج میداده است. چندین بار در آن تجدید نظر نموده تا کمال مطلوبی که در نظر داشته بوجود آورده است.

Ivan Feodorovitch Shponka (۱)

Arabbesk (۲)

این نمایشنامه در ۱۸۳۶ منتشر گردید. سانسور آن زمان روسیه اجازه نمایش «بازرس» را نمی داد. بالاخره بدستور «نیکلای اول» بروی صحنه آمد. در اولین شب نمایش که «نیکلای» حاضر بود، خودش بیش از دیگران میخندید! دومین کمدی بزرگ «گوگول» بنام «ازدواج» در سال ۱۸۴۲ بچاپ رسید.

بعد از اینکه نمایشنامه «بازرس» بروی صحنه آمد، «گوگول» تصمیم با استراحت گرفت و در ۱۸۳۶ بخارج از کشور مسافرت نمود. در این سفر او به آلمان، سوئیس، پاریس و رم رفت و در بین این مسافرتها چندین بار بروسه بازگشت ولی باز دوباره راه رم را پیش گرفت، بطوریکه وطن دومش رم گردیده بود.

مقارن این زمان در روحیات و افکار «گوگول» تغییرات فوق العاده ای نمایان گردید و بسیار پابند بمذهب شد و فکر میکرد که خداوند استعدادی باوداده است و آنرا باید در راه ترقی افکار مردم و تذهیب اخلاق آنها بکاربرد. این وسواس و ناهم آهنگی روحی روز بروز، شدت میافت تا اینکه اواز کلیه آثار گذشته اش ناراضی شد و شبی در ۱۸۵۲ کلیه نوشته های چاپ نشده اش را سوزاند.

صبح روز بعد باندازه ای از این عملش پشیمان گردید که پس از چند روز در ۲۱ فوریه ۱۸۵۲ بدرود زندگانی گفت.

در این مجموعه قسمتی از کتاب «شهادت نزدیکی دهکده دیکانکا» و داستان «وی» از کتاب «میرگورود» ترجمه شده است و امیدواریم بتوانیم بقیه داستانهای ملی «گوگول» را بزودی بفارسی درآوریم.

این داستانها که از فلکور ملی اکراین اقتباس شده است خود معرف و آئینه تمام نمائی از روحیات، تفکرات، تخیلات و عقاید و آداب ملت کهنی است که از لابلای قرون این آثار

راسینه بسینه باقی گذارده است .

در مقدمه‌ای که «گو گول» از قول «کندوبون موقرمز» که داستانهای کتاب «شبهها در نزدیکی دهکده دیکانکا» را از قول کسانیکه بشب نشینی بکلیه‌اش می‌آمده‌اند بازگو می‌کند، نوشته است، بخوبی زندگانی ساده دهقانی را با روش زندگانی اشرافی که جز لعاب ظاهری، صاحب هیچ چیز دیگری نیست مقایسه کرده و کبر و نخوتی که این زندگانی پر تصنع (حتی در نوکران) بوجود می‌آورد بخوبی تصویر نموده است. بررسی داستانهای کتاب تا اندازه‌ای در مقدمه لازم بود، ولی چون مقدمه بدر از امانی کشید صرف نظر کردیم .

کتاب چون مجموعه‌ای از داستانهای ملی می‌باشد، نویسنده کوشیده است که بزبان عامیانه (البته بجز «وی») بنویسد و ما هم تا حد امکان در ترجمه، این کوشش را کرده و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های فارسی بجای اصطلاحات آن گذارده‌ایم، هر جا که توضیحاتی لازم بوده داده‌ایم و خلاصه تا آنجا که میتوانستیم کوشیدیم که حق «گو گول» را ادا کنیم ولی نمی‌دانیم تا چه اندازه. . .

در خاتمه با کمال تأفّف باید موضوعی را یادآور شویم که قلب هر انسانی، که به ادبیات و نویسندگان جهان علاقه‌ای، هرچقدر کوچک هم شده، داشته باشد از آن جریحه دار میشود: در کشور حافظ و سعدی، برای «گو گول» همچنانکه برای «تسوایک». . . کتاب می‌سازند و شاید خود را مترجم اثری از «گو گول» معرفی مینماید. . .

اما خوشبختانه اداره کنندگان مجله‌ای که کتاب ساختگی بالا در آن منتشر می‌شد پس از چندی این جریانه را فهمیدند و از انتشار بقیه‌اش جلوگیری کردند، اما چه نتیجه. . .

«وی»

وی (۱)

همینکه صبح هنگام در شهر «کیف» ناقوس مدرسه مذهبی (۲) که نسبتاً صدایش برطنین و بالایی در صومعه «برادران» آویخته شده بود، بصدا در میآمد، از تمام شهر شاگردان باشتاب بسوی آن حرکت می کردند. «مبتدیان»، «فصیح ها»، «فیلسوفها» و «فقیه ها» در حالیکه کتابچه ای زیر بغلشان بود، بطرف کلاسهایشان می رفتند. «مبتدیان» هنوز خیلی کوچک بودند. در حین راه رفتن بیکدیگر تنه می زدند، و با صدای ناز کشان بهم فحش میدادند. لباسهایشان عموماً پاره و مندرس و کثیف بود و جیبهایشان همیشه از اشیاء بیهوده از قبیل قاپ، سوتهایی که از پرم مرغ ساخته بودند، و یا یک تکه نان بیات و گاهی هم بچه گنجشکی - که اگر یکی از آنها در میان سکوت کلاس جیک جیک میکرد، بار بار بش، با خط کش یا چوب آلبالو چند کف دستی میرساند - پر بود.

«فصیح ها» سنگین تر راه میرفتند. لباس بیشترشان پاره نبود، ولی

(۱) Vee «وی» بعقیده اکرائینی هایکی از رؤسای شیاطین زیرزمینی است که مؤکانش آهنین و باندازه ای دراز است که بزمین میرسد. این داستان، افسانه ای ملی است که در آن نخواستم دخل و تصرفی نمایم و بهمان سادگی که شنیده ام نقل میکنم.

«ن. کوکول»

(۲) Seminary (۳) در مدارس مذهبی قدیم روسیه کلاسها را بجای اول، دوم، سوم و چهارم، که آخرین سال تحصیلی محسوب میشد بترتیب به - grammar که ما آنرا «مبتدیان» و Rytorique و شاگردان این کلاس را Rytor که ما آنرا «فصیح ها» و filosofique و شاگردان آنرا filosof و ما آنرا «فیلسوفها» و سال چهارم را Theologique که شاگردان آنرا Theolog و ما آنرا «فقیه ها» ترجمه کرده ایم، تقسیم میشدند.

در مقابل صورتشان بازیور مخصوصی زینت شده بود. یا پای یکی از چشمهایشان ورم کرده و بالیشان چون بادکنک بالا آمده بود، و باچیز دیگری از این قبیل... اینها باصدای دورگه‌ای صحبت میکردند و قسم میخوردند. «فلسوفها» صدایشان بسیار کلفت‌تر بود. درجیشان بجز رگه‌های تندبرک توتون چیز دیگری پیدا نمیشد. آنها هیچ چیز را ذخیره نمیکردند، هرچه بدستشان میرسید فوراً میخوردند. بوی تند توتون و عرقی که از آنها برمیخاست باندازه‌ای بود که اگر صنعتگر (۱) عابری از آن حوالی میگذاشت، مدتی می‌ایستاد و چون سکی‌هوارا بومیکشید.

بازارد این هنگام، تازه بجنش می‌افتاد. زنان فروشنده‌نان بولکه تخمه هندوانه و شیرینی‌های دیگر، دامن پولدارها، آنهایکه لباسشان از ماهوت نازک و یاپارچه پنبه‌ای بود، میکشیدند، و از هر سو فریاد میزدند: - آقایان، آقایان، بیائید اینجا، اینجا... بولکه‌های خوب، شیرینی‌های خوب... بخدا خوب، باعسل خودم پخته‌ام... و یک نفر دیگر در حالیکه چیز خمیری درازو پیچ پیچی در دست داشت فریاد میکشید:

- اینجا است، قندیلی، آقایان قندیل بخريد (۲)... از این یکی چیزی نخرید... نگاه کنید چقدر زشت است، چه بینی بدشکلی دارد... آه، دستهایش هم کثیف است...

آنها می‌ترسیدند که یقه «فلسوفها» و «فقیه‌ها» را بچسبند. چون اینها دوست داشتند، برای چشیدن، دست کم يك مشت از اجناس آنها بردارند. برسیدن بمدرسه این عده بین کلاسهای کوتاه و وسیع که پنجره‌های کوچک، درهای پهن و نیمکتهائی کثیف داشت تقسیم میشدند. فضای کلاس ناگهان پراز همه‌ای درهم و نامفهوم میشد. «مبصرها» بجوابهای شاگردانشان گوش میدادند: صدای نازک یکی از «مبتدیان» شبیه لرزش شیشه پنجره بود. در گوشه کلاس «فصیحی»، که صدایش بی‌شباهت بیوق حمام

(۱) در روسیه صنعتگران به شراب خواری و بدمستی ضرب‌المثلند.

«۲»

(۲) sosolka در زبان روسی بیخی گفته می‌شود که در زمستان از ناودان آویخته می‌گردد و بفارسی آنرا «آویز بخ» و «قندیل» می‌گوئیم، در قدیم «گل‌فشنک» می‌گفته‌اند. همچنین در روسیه شیرینی‌ای می‌سازند به همین نام که ما آنرا به «قندیل» ترجمه کردیم.

«۲»

نبود، حرف میزد. هیکل و لبان کلفت او، دستکم میبایست مال يك «فیلسوف» باشد. از صدای کلفتش که فقط از دور بو... بو...، شنیده میشد، مطلبی دستگیر کسی نمیکردید. مبصرها در حالیکه بدرس شاگردان گوش میدادند، از گوشه چشم به زیر نیمکت که از جیب شاگردی، بولکه، یا گوشواره خوراکی و یا تخمه نمایان بود، نگاه میکردند، و شاگردان زود منظور را درمیافتند!

وقتی که این توده باصطلاح عالم زود تر وارد کلاس میشدند و یا مطمئن بودند که معلم ها دیرتر از معمول خواهند آمد، همگی تصمیم بچنگ میگرفتند. در این چنگ همه کس، حتی «نظار» هم که کارشان نظارت در اخلاق و رفتار کلیه شاگردان بود، میبایست شرکت کنند. معمولاً دو نفر «فقیه» تصمیم میگرفتند که چنگ چگونه اجرا شود: هر کلاسی از خود دفاع کند، یا همه شاگردان بدودسته شبانه و روزانه تقسیم شوند. در هر صورت «مبتدیان» پیش از همه نبرد را شروع میکردند، ولی همینکه «فصیح‌ها» یا بمیدان میگذاشتند، آنها بجای بلندی فرار میکردند و از آنجا، بتماشای بقیه چنگ میزدند. بعدنوبت به «فیلسوفها» با سبیل‌های مشگی و درازشان و بالاخره به «فقیه‌ها» ی شلووار گشاد و گردن کلفت میرسید. معمولاً «فقیه‌ها» همه را کتک میزدند و «فیلسوفها» در حالیکه کمرشان را میمالیدند، برای استراحت وارد کلاس میشدند و روی نیمکت‌ها می نشستند.

معلمی که وارد کلاس میشد، وزمانی خود در چنین جنگ‌هایی شرکت کرده بود، از صورت سرخ شده شاگردانش میفهمید که چنگ بدی نبوده است! وقتی که او با تر که به پشت دست «فصیح‌ها» میزد در کلاس دیگر، معلم دیگری با چوبی کلفت دسته‌ای «فیلسوفها» را نوازش میداد.

با «فقیه‌ها» نوع دیگری رفتار میکردند، و باصطلاح معلم فقه «بتعداد نخوندهای يك پیمانه» شلاق نوش جان میفرمودند.

روزهای عید، شاگردان شبانه روزی و روزانه با دستگاه خیمه شب بازی بخانه‌های اشراف میرفتند و نمایش میدادند و گاهی نمایشنامه کمدی بازی میکردند. در چنین موقعی یکی از «فقیه‌ها» که قدش کمی کوتاهتر از برج

ناقوس کلیسای «کیف» بود، در نقش «سالومه» (١) و یا «بنتفربا» (٢) زن فرعون، بازی میکرد. پس از اتمام، برسم جایزه بآنها يك قواره کتان یا کیسه‌ای ارزن، یا نصف غاز بخته و یا چیز دیگری نظیر اینها میدادند. همه این عالم‌نمایان، یعنی شبانه‌ها نسبت بر روزانه‌ها کینه و عداوتی دیرین داشتند. بسیار فقیر و در مقابل خیلی پرخور بودند. بطوریکه کار غیر مقدوری بود اگر ما میخواستیم تعداد گوشواره‌های خوراکی‌ای را که در روز یکی از آنها می‌بلعید بشمریم. بهمین جهت هدایائی که مردم بآنها میدادند بهیچوجه کفایت شکم آنها را نمیکرد. در چنین موقعی «مجلس سنای شاگردان» که عبارت از «فیلسوفها» و «فقیهها» بود، «مبتدیان» و «فصیح‌ها» را تحت ریاست یکی از «فیلسوفها» مأمور غارت جالیزهای مردم میکرد. گاهی خودشان هم با کیسه‌ای روی دوششان، در اینکار شرکت میکردند. در این روزها دیک آتش کدو در قسمت شبانه‌روزی پیا بود. «سناتورها» آنقدر خربوزه و هندوانه میخوردند که روز بعد «مبصرها» بجای يك درس دو درس از آنها تحویل می‌گرفتند، یکی جوابی که از دهانشان میشنیدند و دیگر غرغر شکمشان. آنها لباذهای بسیار درازی می‌پوشیدند که تا قوزک پایشان میرسید، و با اصطلاح خودشان باندازه زمان دراز بود.

مهمترین روزهای مدرسه مذهبی ایام تعطیلی بود که از ماه «ژوئن» شروع میگردد. معمولا شاگردان شبانه و همچنین روزانه، برای رفتن بمنزل‌هایشان مرخص میشدند. در این روزها کلیه جاده‌های بزرگ اطراف شهر پراز «مبتدیان»، «فیلسوفها» و «فقیهها» میگردد. کسانی که در شهرستانها خانه نداشتند، همان یکی از دوستانشان میشدند. «فیلسوفها» و «فقیهها» برای معلمی سرخانه بمنزل ملاکین بده‌ها میرفتند، و فرزندان آنها را برای ورود بمدرسه آماده میکردند. در ازای زحماتشان يك جفت

(١) Salomé - «هیرودیس» پادشاه فلسطین بزن برادرش

«هیرودا» تعلق خاطری داشت و بتحریرک اویحیی «یوهانس» که ظهیر عیسی

را پیشگوئی کرده بود بزدان افکنده در جشن تولد «هیرودیس»، «سالومه»

یا «هیرودیا» دختر «هیرودا» رقصید. پادشاه از رقص او خوشش آمد و

گفت: که چه میخواهد تا بآورد بدهد. «سالومه» بتحریرک مادرش سربیحی

را خواست و چون پادشاه قول داده بود، سربیحی را بریدند و در پشتی به

«هیرودیا» دادند و او آنرا بنزد مادرش برد.

«رجوع شود به: انجیل متی با سوم تا چهاردهم»

« ۲ »

چکمه نو و یایک قواره ماهوت برای لباده بآنها میدادند .
همگی قافله وار از جاده ها میگذشتند، آتش می بختند و در وسط بیابان
می خوابیدند . هر کدام کیسه ای که در آن یک پیراهن تمیز و یک جفت «انوج» (۱)
بود همراه داشتند . «فقیه ها» بسیار مقصد بودند، برای اینکه چکمه های شان
پاره نشود، آنرا می کنند و سرچوبی قرار داده روی شانه شان می گذاشتند ،
خصوصاً هنگامیکه جاده ها گل بود . در چنین موقعی شلووار شان را بالا میزدند
و بیابانه از گل ولای میگذشتند .

همینکه در کنار جاده بدهکده کوچکی میرسیدند ، فوراً راه خود را
بطرف آن کج میکردند و چون تمیزترین کلبه ده را می یافتند ، پشت پنجره
آن صف کشیده با صدای بلند ، شروع بخواندن آوازه های مذهبی میکردند .
پیرمرد صاحبخانه در حالیکه مدتی سرش را بروی دستپایش تکیه داده و
با آواز آنها گوش میکرد و زار زار میگریست، بزنش میگفت :

— زن ! این چیزهاییکه شاگردها میخوانند ، حتماً خیلی بر معناست !
مقداری پیه ، یا چیز دیگر که داریم بیرو بآنها بده !...

بعدیک کاسه بر از گوشواره های خوراکی در کیسه آنها خالی میشد .
یک تکه حسابی پیه ، چند نان و گاهی هم یک مرغ زنده بعد از گوشواره های
خوراکی داخل کیسه میگردید . و سپس «مبتدیان» ، «فصیح ها» ، «فیلسوفها»
و «فقیه ها» که توشه سفر خود را تأمین کرده بودند ، برای خود ادامه میدادند .
هرچه دور میشدند عده آنها کمتر میگردید، چون تقریباً همه بخانه های پدری
میرسیدند ، بجز آنهائیکه مقصدشان بسیار دور بود .

روزی در حین چنین مسافرتی سه شاگرد شبانه روزی چون کیسه شان
خالی شده بود باین امید که در اولین دهکده ، توشه راهی برای خود بدست
آورند از جاده خارج شده بسوی دیگری حرکت کردند .

این سه نفر فقیه «خالیاوا» (۲) ، فیلسوف «خوما - بروت» (۳) و فصیح
«تیری - گروبتس» (۴) بودند . «فقیه» مردی قد بلند و چهارشانه بود و
اخلاق عجیبی داشت . بدین معنی که هرچه دستش بدان میرسید حتماً میدزدید

(۱) onoch در روسیه پیارچه درازی گفته میشد که دهقانان و سربازها

آنها بجای جوراب ، مانند مچ پیچ پهای خود می بستند .

« ۲ »

Khaliava (۲)

Khooma - Bruot (۳)

Tiberi - Grobets (۴)

و در مواقع دیگر، بسیار ساکت و گرفته و اخمو بود، وقتی مست میشد خود را میان علفهای هرزه طوری مخفی میکرد که معلمهای مدرسه بزحمت او را پیدا میکردند، برعکس فیلسوف «خوما-بروت» آدمی بشاش و خوش اخلاق بود، و میل داشت که دراز کشیده چپ بکشد، و هنگامیکه مست میکرد، چند لوطی را صدا میزد و برقص «تری پاك» (۱) مشغول میشد. اغلب اوقات «پیمانۀ نخود» نصیبش میگردید و همیشه باخونسردی فیلسوفانهای از آن استقبال میکرد و میگفت:

— هر چه پیش آید خوش آید!

فصیح «تیری-گروبتس» هنوز حق سبیل داشتن، عرق خوردن و چپ کشیدن نداشت، تنها «کاکل» (۲) میگذاشت. از این روی اخلاقش هنوز بدان پایه که باید، نرسیده بود؛ ولی از ورمهای روی پیشانی که با آنها وارد کلاس میشد ممکن بود پیش بینی کرد که در آینده جنگجوی بزرگی خواهد گردید؛ فقیه «خالیاوا» و فیلسوف «خوما» برای ابراز حمایت نسبت باو کاکلش را میکشیدند و او را بنمایندگی خود با این سوی و آن سوی میفرستادند. و قتی که آنها از جاده اصلی منحرف شدند، آفتاب تازه غروب کرده بود. هوارو بتاریکی میرفت و هنوز گرمای روز، احساس میشد «فقیه» و «فیلسوف» بدون حرف قدم میزدند و چپ میکشیدند، فصیح «تیری-گروبتس» با چوب برک و گل خارهای کنار جاده را قطع میکرد. جاده از میان چمنزاری که در آن درختان بلوط و فندق کاشته بودند میگذشت. گاهی تپه های کوچک گنبدمانندی پوشیده از علف دیده میشد. دو گندمز ارزرسیده علامت نزدیک شدن، بدهکده ای بود. قریب یکساعت میشد که از مزرعه گذشتند ولی بآبادی نرسیدند. تاریکی آسمان را فرا گرفته و تنها در مغرب سرخی کمرنگی از غروب باقی مانده بود.

فیلسوف «خوما-بروت» گفت:

— لعنت بر شیطان، فکر میکنم بدهی برسیم!

«فقیه» مدتی ساکت باطراف نگاه کرد و بعد چپش را بدهان گذاشت، و براه افتادند.

(۱) Tripak از رقصهای برهیجان ملی اوکرائینی است.

«۲»

(۲) دراو کرائین مرسوم بود که تمام سر را می تراشیدند بجز کاکلی در وسط که بآن «خاغل» میگفتند و چون روسها ملت های دیگر روسیه آن زمان را حقیر تر از خود می دانستند، این کلمه بمعنی اصطلاحی «احمق» هم بکار میرود.

«۲»

«فیلسوف» دو باره ایستاد و گفت :

— هوا آنقدر تاریک است که چشم چشم را نمی بیند .

«فقیه» بدون اینکه چپش را از دهان خارج کند جواب داد :

— شاید کمی دورتر ، دهکده ای پیدا شود .

در این هنگام شب باندازه کافی تاریک شده بود . تکه های ابر بر تاریکی می افزود و از قرائن چنین بر می آمد که انتظار ماه و ستاره داشتن بیجاست . شاگردان فهمیدند که مدتی است راه را گم کرده و از جاده منحرف شده اند . «فیلسوف» چند بار برای آزمایش پایش را بزمین مالید و گفت :

— پس جاده کجاست ؟

«فقیه» پس از مدتی اضافه کرد :

— بله ، شب تاریکی است .

و کورمال ، کورمال دور شد ، سعی می کرد که راه را پیدا کند ، ولی فقط ، دستهایش در لانه های روباهان فرو می رفت .

اطراف را بیابانی که گویا هیچ انسانی در آن وجود نداشت ، فرا گرفته بود . مسافران باز حمت کمی بیش رفتند . اما هیچ چیز جز بیابان وحشی نیافتند . «فیلسوف» . کوشید فریادی بکشد ولی صدایش در عمق بیابان خفه شد و هیچ جوابی نیامد ، تنها پس از چندی ، ناله ای شبیه زوزه گرگان بگوش رسید .

فیلسوف گفت :

— نگاه کن ! چه باید کرد ؟

فقیه در حالیکه فندکش را از جیب بیرون می آورد تا چپش را دو باره روشن کند ، گفت :

— چه میتوانیم بکنیم ! باید شب را تا صبح در صحرا بگذرانیم .

لیکن «فیلسوف» نمیتوانست با این پیشنهاد موافق باشد ، چون عادت داشت پیش از خواب يك تکه نیم «بودی» (۱) نان با تقریباً چهار «فونت» (۲) بیه خوک ببلعد ، و اکنون در معده اش احساس ناراحتی میکرد .

با اینکه آدمی آرام و بیبک بود باز هم از گرگها کمی میترسید . او گفت :

— نه ، «خالیایا» ، نمیشود . چطور مثل سك ، گرسنه دراز بکشیم و

(۱) Pood واحد وزن قدیمی روسیه که برابر ۱۶ کیلو ۳۸۰ گرم است .

(۲) Fount يك چهل بود است .

بخوابیم؟ باز هم بگردیم شاید بخانه‌ای برسیم و دست کم پیش از خواب يك پيالہ عرق سربکشیم!

باشنیدن اسم عرق، «فقیه» نفی بزمین انداخت و گفت:

— البته، ماندن در بیابان فایده‌ای ندارد.

شاگردان کمی پیش رفتند. در همین هنگام پارس سگی از دور شنیده شد و در آنها خوشحالی عجیبی تولید کرد. همه برای تشخیص جهت پارس گوششان را تیز و قدمهایشان را تند کردند. پس از چندی روشنائی ضعیفی بچشمشان خورد. «فیلسوف» گفت:

— ده! بخدا ده!

بیشگویش درست در آمد. بعد از چندی آنها بدهکده کوچکی که تنها از دو کلبه، و آن دو هم در يك حیاط قرار داشت تشکیل شده بود، رسیدند. نوری از پنجره‌ها به بیرون میتابید. چند درخت آلوسیام از پشت پرچین نمایان بود. وقتی شاگردان از شکافهای دری که از چند درك درست شده بود بداخل نگاه کردند، دیدند صحن حیاط پر از ارا به‌های «چوماک» (۱) است. در این هنگام چند ستاره در آسمان نمایان شد.

— برادران! نگاه کنید. از هم دور نشویم. بهتر ترتیبی که هست باید اجازه دخول بگیریم.

علما! یکباره سه نفری در را کوبیدند و فریاد زدند:

— باز کن.

در یکی از کلبه‌ها بصدا درآمد و لحظه‌ای بعد شاگردان پیرزنی که پوستینی بدوش داشت در مقابل خود یافتند.

پیرزن سرفه کنان با صدای بلندی گفت:

— کی بود؟

— نه نه جان! اجازه بده که شب را تا صبح اینجا بگذرانیم، ما راه را گم کرده‌ایم. در بیابان ماندن هم وحشتناک است.

— چکاره‌اید؟

— ما مردم بی‌آزاری هستیم، فقیه «خالی‌اوا»، فیلسوف «بروت» و فصیح «گرویتس».

(۱) Chumak — چون دو اوکراین نمک کمیاب است. عده‌ای

از شبه جزیره «کریمه» با ارا به نمک اینجا میبردند و بدین اشخاص «چوماک» می‌گفتند.

پیرزن غرغر کنان گفت :

— نمیشود! حیاط من بر است. همه گوشه‌های کلبه‌هم اشغال شده است. شمارا کجا میتوانم جا بدهم؟ مخصوصاً که شما، آدم‌ها بلندقد و هیکل داری هستید. خانه‌ام خراب میشود اگر چنین اشخاصی را قبول کنم. شما «فصیح‌ها» و «فیلسوف‌ها» را خوب میشناسم، اگر چنین بدمستانی را راه بدهم بزودی از حیاطم هم، چیزی نخواهد ماند. یا الله بروید، بروید. اینجا جای شما نیست.

— نه نه جان، رحم کن، چطور ممکن است سه نفر مسیحی بی سبب بین بروند. هر کجا که دلت میخواهد بجا جابده. اگر ما کار بدی کردیم، الهی خدا دست و پایمان را خشک کند. باهر چه که دلش میخواهد بسرمان بیاورد. پیرزن کمی ملایم‌تر شد و گفت :

— خوب، شما را راه میدهم بشرط اینکه، دور از هم، در جاهای مختلف بخواهید. چون اگر باهم باشید، دلم شور میزند و ناراحتم.

شاگردان جواب دادند :

— اختیار ما دست شماست، عیبی ندارد.

در بصدا درآمد و آنها وارد حیاط شدند. «فیلسوف» در حالیکه بدنبال پیرزن میرفت گفت :

— نه نه جان، چه عرض کنم! مثل اینکه يك ارا به چهار چرخه در شکم بالا و پائین میرود، از صبح تا بحال کاش يك تکه چوب در دهنم گذاشته بودم.

پیرزن گفت :

— عجب اشتهای صافی داری! هیچ چیز نداریم، امروز تنور را هم آتش نکرده‌ایم.

«فیلسوف» بدون اعتنا پیرزن بسخنانش ادامه داد :

— ما هم فردا صبح در برابر خوبیهای شما، حسابان را با پول نقد تصفیة میکنیم.

و سپس زیر لب گفت :

— مرده شوی بیردت، هیچ امیدی نیست که از تو چیزی دریابد! — ولم کنید، ولم کنید، بهمین چیزی که داده‌ام راضی باشید، لعنت بر شیطان که شما آقایان بزرگوار! را باین خانه راهنمایی کرد.

فیلسوف «خوما» با شنیدن این حرف دیگر بکلی مأیوس شد. ولی ناگهان بوی ماهی دودی بشامش رسید. او به «فقیه» که در کنارش قدم میزد

نگاه کرد، ودم‌ماهی بزرگی را که از جیب شلووار او خارج شده بود، دید. «فقیه» موقع رامختنم دانسته و ماهی را از روی اربابه‌ای دزدیده بود. و چون اینکار را، نه برای منفعت خویش بلکه بر حسب عادت کرده بود، این موضوع فراموشش شده بود. و باین فکر که چیز دیگری، حتی اگر تکه چرخ اربابه شکسته‌ای هم شده، بلند کند، باطراف نگاه میکرد. «خوما» مثل اینکه دست بجیب خود میکند، بدون معطلی ماهی را از جیب «فقیه» بیرون کشید.

پیرزن شاگردان را چنین تقسیم کرد: «فصیح» را در اطاق خواباند، «فقیه» را در انباری خالی جای داد و در را برویش قفل کرد و «فیلسوف» را در آغل خالی گوسفندان کرد.

«فیلسوف» چون تنها شد، در ظرف یکدقیقه ماهی را بلعید و بعد بدیوارهای آغل که از شاخه درختان بافته شده بود نگاهی کرد و لگدی پیوزۀ خوکی که از طویله همسایه سرش را بداخل آورده بود زد، سپس روی زمین دراز کشید و بروی یکی از شاخه‌های غلطید، تا چون مرده‌ای بخوابد. ولی ناگهان در کوتاه طویله باز شد و پیرزن با پشتی خمیده وارد آغل گردید. «فیلسوف» گفت:

— نه نه جان، چه می‌خواهی، چه کار داری؟
ولی پیرزن در حالیکه دستهایش را باطراف باز کرده بود مستقیماً بطرف او می‌آمد. «فیلسوف» پیش خود فکر کرد:
— آهان، مقصودت را فهمیدم، ولی خیر، حالا پیر شده‌ای!
سپس خود را کمی کنار کشید، ولی پیرزن بدون خجالت باو نزدیک شد.

«فیلسوف» گفت:
— گوش بده، نه نه جان، حالا ایام روزه است. من اگر برای هزار سکه طلا هم باشد روزه‌ام را نمیشکنم.

ولی پیرزن بدون اینکه حرفی بزند دستهایش را باز کرده و گویا می‌خواست او را بگیرد. «فیلسوف» بوحت افتاده بود. مخصوصاً وقتی که متوجه شد چشمان پیرزن برقی غیرهادی دارد. او فریاد کشید:
— نه نه جان، چه کار داری، برو، ترا بخدا برو!

اما پیرزن آرام و بدون حرف، مرتب می‌خواست با دستهایش او را بگیرد. «فیلسوف» از جایش پرید. مقصودش فرار کردن بود. اما پیرزن جلوی

درایستاد، چشمان برآتش را باودوخت و دوباره شروع بنزدیک شدن کرد. «فیلسوف» خواست بادستهایش او را ازخود دور کند. ولی باتعجب دید که دستهایش بالا نیآید و باهایش از حرکت افتاده است. حتی باترس فهمید که صدایش هم ازدهانش بیرون نیآید. لبانش حرکت میکنند ولی کلمات پایشانرا ازدهان بیرون نمیگذارند.

تنها صدای طیش قلبش را می شنید. بخوبی دید که پیرزن نزدیکش شد و دستهایش را بسینه چسباند و بعد سرش را پایین آورد و چون گربه ای بروی شانه هایش پرید. با جادوئی (۱) بیهلویش زد و چون اسبی سواری بحرکتش درآورد. تمام این جریان با چنان سرعتی انجام شد که «فیلسوف» بزحمت بتغودآمد. بادستهایش زانوانش را، برای اینکه از حرکت بازدارد گرفت. ولی باتعجب فهمید که باهایش بی اختیار بالا و پایین میروند. او تندتر از اسب «چرکسی» میجهید. فقط هنگامیکه آنها از دهکده دور شدند و بیابان همواری که یکطرفش را جنگل سیاهی چون ذغال فرا گرفته بود، در مقابلشان باز شد، او پیش خود گفت:

— خدایا، این جادو گراست! (۲)

ماه مانند داسی در آسمان میدرخشید، نور آرام نیمه شب مانند پرنده ی بروی زمین گسترده میشد و چون دودی از سطح آن برمیخاست. جنگلها، چمنزارها آسمان و بیابان، گویا با چشمان باز بخواب رفته بودند. حتی بادهم از جایش نمی جنبید. سایه سه گوش مانند، درختان و بوته ها چون دنباله شهابی، بروی زمین هموار کشیده شده بود. در چنین شبی فیلسوف «خوما - بروت» باراکب خود بتاخت در حرکت بود. احساس حالتی، خسته و ناراحت کننده ولی لذت بخش قلبش را میفشرد. سرش را پایین انداخته و میدید: علفهاییکه تقریباً زیرپایش رسته بود، اکنون بسیار دور بنظر میرسید، مثلاً اینکه نسبت باودر عمق ناشناسی فرو رفته و هوا روی آنرا مانند

(۱) او کرائینی ها معتقد بودند که جادو در کارهای جادوگری بسیار مورد استفاده است.

«۲»

(۲) Witch که در زبان روسی آنرا Wedma میگویند. زنی است که روحش را بشیطان فروخت و در ازای آن شیطان جادوگری و سحر خود را بدو آموخت. معنی دیگر این لغت همان جادو گراست که ما ترجمه کرده ایم. لیکن مقصود نویسنده زن فوق میباشد.

«۲»

آب زلال چشمه‌ای کوهستانی فرا گرفته است. فکر میکرد که علفها در اعماق دریائی شفاف قرار دارند و عکس خود و پیرزنی که سوارش بود بروشنی میدید که چگونه در آب این دریا منعکس میشود. بجای مهتاب خورشید جدید و ناشناسی بنظرش میرسد که می‌درخشید. آواز گل‌های آبی‌رنگ (۱) صحرائی را می‌شنید که سر خود را پایین آورده نجوا میکنند. پری دریا (۲) را که از پشت جگن‌ها خارج میشد، و پشت و باهایش چون عاجی محکم، برجسته و لطیف بود در آب پیدا و ناپدید میشد، میدید. پری، رویش را بطرف «خوما» برمیگرداند، چهره زیبا و نگاههای روشن و نافذش که مانند آوازی لطیف در روح انسان خانه میگرفت، بدو میدوخت و با آرامی بنزدیکش میآمد و در حالیکه از شدت خنده میلرزید دوباره دور میشد. بروی آب بیشت میخوابید و پستانهای ابرمانند چون چینی لعاب نخورده اش را، که نور آفتاب از آن عبور میکرد، در حالیکه جاباهای منجوق مانند آب از آنها بسینه اش فرو میریخت، نمایان میساخت. او در آب میلرزید و میخندید... فیلسوف «خوما - بروت» در حالیکه چهارنعل حرکت میکرد و بیاین چشم دوخته بود می‌اندیشید:

- این چه بساطی است!

عرق، چون باران از صورتش سرازیر شده بود. او لذتی شیرین و شیطانی، و در عین حال وحشت آور در قلبش احساس میکرد. گاهی حس میکرد که اصلا قلب ندارد، و با تشویش دستش را بسوی قلبش میرد. کوشش میکرد که در آن خستگی و کوفتگی، دعاها، تکیه آموخته بود بیاد آورد. شروع بخواندن یکی یکی دعاها را ضد شیاطین کرد. کم کم احساس کرد

(۱) Bell که آنرا بروسى Colocoltchik میگویند، گلی است آبی رنگ که مانند زنگی از گلبن آویخته شده است و گویا بفارسی «گل استکان» بدان گفته میشود. چون در جمله فوق منظور نویسنده تشبیه این گل بزنگ و صدای آن است. ما دو ترجمه نام آن به «گل استکان» خودداری کردیم.

«۲»

(۲) Mermaid - رب النوع رودها و دریاهاست. روسها معتقدند که اینان دخترانی هستند که خود را در رودها یا دریاها غرق کرده اند. روزها در آب بنهاند و شبها از آن خارج شده جوانان را میفریبند و با خود برودخانه می‌برند.

«۲»

که بادخنکی میوزد، قدمهایش آرامتر حرکت میکنند و جادوگر بزحمت خود را بیشت او چسبانده است. دیگر علفهای انبوه بیایش میخورند و چیز غیر عادی در آنها مشاهده نمیکرد. مهتاب چون داسی در آسمان میدرخشید. فیلسوف «خوما» پیش خود گفت:

— بسیار خوب!

و با صدای بلندی شروع بدعا خواندن کرد. بالاخره پیره زن را بتندی بزمین انداخت و بنوبت بر پشتش سوار شد. پیرزن با قدمهای کوتاهش آنچنان تند میدوید که «خوما» بستختی نفس میکشید.

در نور نیم رنگ مهتاب همه جا روشن بود. صحرای هموار از تندی حرکت، مواج بنظر «خوما» میرسید. او چوب کلفتی را که روی جاده افتاده بود، با چابکی برداشت و بستختی شروع بکشتن زدن پیرزن کرد. پیرزن فریادهای وحشیانه ای میکشید. در اول این فریادها پر خشم و تهدید آمیز بود. ولی سپس ضعیفتر و لطیفتر، و بالاخره چون آوای زنگوله های نقره ای ملایم گردید. آنچنان که «خوما» پیش خود فکر کرد.

— این همان پیرزن است؟

پیرزن خسته و ناله کنان گفت:

— آه، دیگر نمیتوانم.

و بزمین افتاد. «خوما» ایستاد و به چشمان او نگاه کرد. سپیده دم بود و گنبد های طلایی کلیساهای «کیف» از دور میدرخشید. پیرزن که اکنون دختری زیبا شده بود با گیسوانی قشنگ و پریشان و مژگانی چون تیر بلند، بروی زمین افتاده و دستهای عریان خود را، از شدت خستگی باطراف انداخته بود، و در حالیکه چشمان اشك آلودش را با آسمان دوخته بود ناله میکرد. «خوما» چون برک درخت لرزید. دلسوزی با یکنوع اضطراب و ترس عجیب و ناشناسی بر او مسلط شد و بشدت پافرا گذاشت. در حال دویدن قلبش بستختی می طپید و هر چه کوشش میکرد نمیتوانست این احساس عجیب را که کاملاً بر او پیروز شده بود درک کند. او دیگر از رفتن بده ها منصرف شده، فقط میخواست خود را به «کیف» برساند. در تمام راه افکارش در اطراف پیش آمدی که برایش اتفاق افتاده بود دور میزد.

تقریباً در شهر هیچ يك از شاگردان باقی نمانده، عده ای از آنها برای تدریس، و بقیه بخانه های پدری رفته بودند.

گاهی چند نفری هم بدون هیچ شغل و مقصدی در دهی میماندند. زیرا در

دهكده‌های «او کرائین» ممکن بود انسان هرچه غذا از قبیل گوشواره‌های خوراکی بزرگی يك كلاه، پنیر و خامه بخواند، بخورد، بدون اینکه بشیزی پول خرج کند.

درخانه بزرگ و چوبی و ویرانی که مسکن شاگردان شبانه بوده هیچکس دیده نمیشد. «فیلسوف» تمام سوراخ سنبه‌ها را که ممکن بود شاگردان طبق عادت همیشگی‌شان، نان خشک یا تکه پیهی مخفی کرده باشند، جستجو کرد، ولی چیزی نیافت. اما بزودی «فیلسوف» راه چاره‌ای برای خود اندیشید: بعد سوت زنان سه چهار بار در طول بازار قدم زد تا اینکه در آخر بازار بیوه زن جوانی که چهارقد زرد رنگی بسر داشت، و روبان و ساچمه و چرخ عرابه (۱) می‌فروخت، برخورد. با چشکی که نثار او کرد موفق شد نهار چرب و نرمی که از گوشواره‌های خوراکی گندمی و مرغ بریان و... که نمیشود همه خوراکی‌هایی را که در باغچه آلبالوی مقابل کلبه گلی، روی میز چیده شده بود، شمرد، نوش جان کرد.

همان شب «فیلسوف» را در حالیکه روی نیمکت می‌خانه، طبق عادتش دراز کشیده و چپ می‌کشید، دیدند که نیم اشرافی بی فروش جهود داد، و در جلوی پیااله گلینی براز عرق قرار داشت.

او با کمال خونسردی بعا برین و مشتریان مینگریست و بکلی پیشآمد رموزش را فراموش کرده بود.

در این بین در همه جا شایع شده بود. دختر یکی از ملاکین که دهش در پنجاه «ورستی» (۲) «کیف» است، در بازگشت از گردش روزانه، ناشناسی باندازه‌ای او را کتک زده که خود را بزحمت بنزل رسانیده و اکنون در بستر مرگ است، وصیت کرده که دعای میت و ادعیه دیگرش (که در ظرف سه روز پس از مرگ بالای سر مرده می‌خوانند) بوسیله یکی از شاگردان مدرسه مذهبی «کیف» بنام «خوما-بروت» خوانده شود.

«فیلسوف» این مطلب را از رئیس مدرسه که او را با طاقش احضار کرده بود شنید. رئیس با امر کرد: که بدون معطلی باید بآنجا برود.

(۱) در زمان گذشته دو کشور روسیه فروشندگان، اجناس مختلفی

می‌فروختند. مثلاً ممکن بود که ناواچرخ اوابه هم، در دکانش بفروشد.

< ۲ >

(۲) Verst واحد طول برابر ۱۰۶۲ متر.

< ۲ >

چون مالک محترم چند نفر نوکر بادلجانی عقب او فرستاده است .
 «فیلسوف» از احساس عجیبی که برایش نامفهوم بود لرزید . و بطور
 مبهمی حس میکرد که جریان خطرناکی در انتظارش است . بی اختیار گفت :
 که نخواهد رفت .
 مدیر گفت :

— جناب آقای «خوما» ، گوش بدهید . (در بعضی مواقع مدیر بسیار
 مؤدبانه با زیردستانش رفتار میکرد .) هیچکس از تو سؤال نمیکند ، که
 حاضر برقتی یا نه . ولی فقط دو کلمه بگویم : که اگر دو مرتبه فلسفات را
 تکرار کنی ، دستور خواهم داد ، آنقدر تر که به پشت و جاهای دیگر بزندی که
 احتیاجی به حمام رفتن نداشته باشی . (۱)
 «فیلسوف» پشت گوشش را خاراند و بدون ادای کلمه ای از اطاق خارج
 شد . پیش خود میگفت :

— در اولین فرصت فرار خواهم کرد .
 با این تفکر بطرف حیاط ؛ که درختان تبریزی آنرا احاطه کرده بودند ،
 از پله ها سرازیر شد . در وسط پلکان از صدای مدیر ، که به سرای دار و کس
 دیگری که گویا یکی از نوکران ملاک بود ، دستور میداد ، ایستاد .
 مدیر میگفت :

— از جانب من ، از ارباب برای حیوانات و تخم مرغهایی که فرستاده اند ؛
 تشکر کن ، و بگو کتابهایی که خواسته بودند ، همینکه حاضر شد خواهم فرستاد .
 آنها را بخوشنویسی داده ام تا نسخه ای از هر يك آنها تهیه کند . راستی جانم ،
 فراموش نکن و بار باب بگو که از آن ماهی های خوب ، مخصوصاً ، سگ ماهی
 که در ملکشان هست ، در اولین فرصت برای من بفرستند ، چون در بازار ، هم
 گران است و هم جنسش چندان خوب نیست . توهم «یافتوخ» (۲) سرای دار
 باین جوانمردان یک پیاله عرق بده . راستی ، دست و پای «فیلسوف» را هم
 ببندید که فرار خواهد کرد .

«فیلسوف» پیش خود گفت :

— عجب پدر سوخته ایست ! لنگ دراز . آخر فهمید !

(۱) در روسیه مرسوم است ، و قتی که به حمام میروند برای اینکه زودتر
 عرق کنند دسته ای ترکه ، مانند جاروب درست کرده و در حمام بسیار گرم
 آنقدر به بدن خود میزدند تا سرخ شود .

در حالیکه از بله‌ها پائین می‌آمد دلبران را که از بیرختی و بزرگی، انبار گندم چرخ‌داری بنظرش رسید، دید. در واقع این دلبران مثل کوره آجر پزی دراز و از دلبرانهای شهر «کراکف» (۱) بود، که جهودها با آن‌ها هر جا که بوی بازار چربی، بمشامشان میرسید، پنجاه نفری با اجناسشان بطرف آن حرکت میکردند. شش نفر قزاق (۲) چهارشانه و هیکل دار و مسن در دلبران انتظارش را میکشیدند. لباده‌های ماهوتی و نازکشان و کمر بند منگوله‌داری که بکمر داشتند، نشان میداد که رعایای مالکی تروتمندند. جای زخمهای صورتشان گواه این بود که در گذشته جنگجویانی رشید بوده‌اند.

«فیلسوف» پیش خود گفت:

— چه میشود کرد؟ هر چه پیش آید خوش آید.

و رویش را بطرف قزاقان برگرداند و با صدای بلندی گفت:

— سلام بر ادران. رفقا.

چند تائی از قزاقان جواب دادند:

— سلام جناب «فیلسوف»!

«خوما» جواب داد:

— حالا اینطور پیشامد کرده که باشما مسافرت کنم.

و ادامه داد:

— عجب دلبران بزرگی است! اگر مطربی بود، جای وسیعی برای

رقصیدن هست!

یکی از قزاقان که سرش را با کهنه‌ای، بجای کلاهش که در میخانه گرو گذاشته، بسته بود. در حالیکه پهلوی سورچی می‌نشست گفت:

— بله! برای این منظور دلبران مناسبی است.

پنج نفر دیگر با «فیلسوف» داخل این غار شدند و روی کیسه‌های پراز جنس، که از شهر خریداری شده بود، جای گرفتند.

«فیلسوف» گفت:

— راستی، اگر بار این دلبران، نمک یا آهن بود، چند تا اسب لازم

داشت؟

(۱) Cracov شهری در لهستان است. (۲) درا کرائین چون همه

مردان میبایست سربازی بروند، بجای کلمه «مرد یا پسر»، قزاق بکار میبردند.

مثلا میگفتند: فلانی قزاق زائیده است.

قزاقی که پهلوی سورچی نشسته بود بعد از مدتی تأمل گفت :
- بله ، تعدادی اسب میخواست .

و بعد از این جواب مکفی ، خود را ذی حق دانست ، که دیگر تا آخر راه سکوت اختیار کند .

«فیلسوف» میخواست بداند که این ارباب کیست و اخلاقش چطور است ، و درباره دخترش که باین ترتیب بخانه برگشته و اکنون در شرف مرگ است ، بین مردم چه شایعاتی رواج دارد . در منزلشان چه خبر است . و چرا این تمام شاگردان او را انتخاب کرده است . راجع باین مطالب از قزاقان پرسشهایی میکرد ولی مثل اینکه اخلاق آنها هم ، چون «فیلسوفها» بود . بجای جواب روی کیسه ها ، خودشان را دراز میکردند و ساکت بدون حرف بچپشان پک میزدند . تنها ، یکی از آنها بسورچی گفت :

- ا . . . و . . . ی ! « اورکو » ! (۱) مواظب باش خوابت نبرد .
همینکه بمیخانه سرجاده «چوخرایلف» (۲) رسیدی ، بایست . اگر ماهم خوابمان برده بود ، بیدارمان کن .

و چون حرفهایش تمام شد ، خروپفش هوا رفت .
ولی همه این حرفها زیادی بود . زیرا همینکه دلیجان بسرجاده «چوخرایلف» رسید . همگی فریاد زدند :
- نگهدار !

علاوه بر این اسبان « اورکو » هم طوری تربیت شده بودند که برسیدن بهرمیخانه ای بدون هیچ فرمان می ایستادند .
با اینکه ماه ژوئیه و هوا گرم بود ، همه از دلیجان پیاده شدند و وارد اطاق پست و کثیف می فروش جهود ، که باخوشحالی از آشنایان قدیم خود استقبال میکرد ، گردیدند . مرد جهود چند لوله کالباس را ، که زیردامش گرفته بود آورد . چون در تورات گوشت خوک حرام شده است ، رویش را بسوی دیگر برگرداند و آنرا روی میز انداخت . همه دور میز نشستند و برای هریک پیاله ای گلی گذاشته شد . فیلسوف «خوما» هم میبایست در این عیش و نوش شرکت جوید . چون اهالی اکرائین وقتیکه مست می شوند یا همدیگر را میوسند و یا از آزار گریه میکنند ، طولی نکشید که اطاق پر از صدای بوسه گردید .

بیکدیگر می‌گفتند :

— «اسپیرید» بیا همدیگر را ببوسیم ، و یا «درش» (۱) بیا اینجا

بغل من . . .

یکی از قزاقان که از دیگران مسن‌تر و سبیلش کاملاً سفید شده و سرش را بدستش تکیه داده بود ، از اینکه پدر و مادرش مرده‌اند و او در دنیا تنگ و تنها است ، زار زار می‌گریست .

دیگری با و تسلیمیت میداد :

— گریه نکن ! ترا بخدا گریه نکن ! کار خداست ، ایراد نباید گرفت .

«درش» ناگهان رو «بخوما» نمود و با عجله ، پشت سر هم سؤال پیشش

کرد :

— دلم می‌خواهد بدانم ، شما آخر در مدرسه چه درسی می‌خوانید ؟

همان‌هایی که کشیش در آنجیل می‌خواند؟ یا چیز دیگری . . .

اولی در حرفش دوید و گفت :

— سؤال نکن ، هر چه می‌خواند بتوجه ! خدا میداند . . . خدا هر چه

که توفکر کنی ، میداند .

«درش» جواب داد :

— نه می‌خواهم بدانم در کتابهای اینها چه نوشته است ، شاید چیز

دیگری غیر از گفته‌های کشیش باشد .

— ای خدا . . . ای خدا . . . ! آخر این چه حرفی است که می‌زنی !

هر چه خدا بخواند همانست ! آخر آن که عوض شدنی نیست .

— من می‌خواهم ، همه چیزهایی که در کتاب نوشته است بدانم . من خودم

بمدرسه خواهم رفت ، بخدا قسم می‌روم . توفکر میکنی در سه‌سار یا دانمی‌گیرم؟

همه چیز را یاد می‌گیرم . . . همه چیز را . . .

اولی لایق قطع تکرار می‌کرد :

— ای خدای من ! خدای من . . . خدای . . . م . . .

سرش بروی می‌زد افتاد ، چون دیگر نیروی اینکه آنرا راست نگه

دارد نداشت .

دیگران ، درباره اربابها ، و اینکه چرا ماه نور میدهد ، جرو بحث

می‌کردند .

فیلسوف «خوما» چون دید موقعیت خوبی است و همه سرخوشند

تصمیم گرفت فرار کند. اول رو بقزاق سپیل سفید و پیر که برای پدر و مادرش میگریست کرد و گفت:

«عوجان چرا گریه میکنی؟ منم یتیم، ولم کنید، آزادم کنید، آخر من بچه دردندان میخورم؟
چند نفری باهم گفتند:

«ولش کنید، آزادش بگذارید هر جا دلش میخواهد برود.
قزاق پیرسرش را از روی میز برداشت و گفت:
«آی خدای من، ولش کنید... ولش کنید هر کجا که دلش میخواهد
بر... و... د...»

قزاقها خودشان حاضر شدند که او را بسر جاده برسانند ولی قزاق
«کنجکاو» آنها را نگه داشت و گفت:
«کاری نداشته باشید، میخواهم با او راجع بمدرسه صحبت کنم،
خودم هم بزودی بمدرسه خواهم رفت.»

ولی درحقیقت این فرار مشکل بود، چون زمانیکه «فیلسوف» خواست
از پشت میز بلند شود، احساس کرد که پاهایش، از چوب تراشیده اند و تعداد
دراطاق بنظرش آنقدر زیاد آمد که محال بود در حقیقی را پیدا کند. تنها
نزدیک غروب یادشان آمد که باید براه خود ادامه دهند و دوباره سوار
دلیجان شدند و براه افتادند. باسبهاشلاق میزدند و آوازی میخواندند که
فهمیدنش برای هر کسی مشکل بود.

بعد از اینکه مدت تقریباً زیادی از نیمه شب گذشت و آنها پس از چندین
بار راه گم کردن از سرایشیبی تپه ای سر از پر شدند. «فیلسوف» درد و طرف
جاده پرچین های درازی که پشت آنها شاخه های درختان، شیر و انبهای گلی
نمایان بود، دید. مدتی از نیمه شب گذشته بود که آنها بمقصود رسیدند. آسمان
تاریک و سوسوی اخترانی دور بچشم میخورد. از هیچ خانه ای روشنائی بنظر
نمیرسید. با استقبال پارس سگان، آنها وارد حیاط شدند. خانه ها و انبارها
باشیر و انبهای کاه گلی از هر سوی نمایان بود. عمارت مقابل در، از همه بزرگتر
و گویا خانه اربابی بود. دلیجان مقابل انباری ایستاد و مسافران برای
خوابیدن داخل آن شدند. «فیلسوف» میخواست قبل از خوابیدن از وضع آنجا
باخبر شود، ولی هر چه کوشش میکرد و چشمانش را بازتر مینمود، هیچ چیز را
واضح نمیتوانست ببیند. بنظرش خانه بشکل خرسی و دودکش بلند و باریک
آن هیکل مدیر مدرسه میآمد.

«فیلسوف» مایوسانه دستش را بعلامت نفی تکان داد و برای خوابیدن

بانبار رفت.

وقتی بیدار شد همه اهل خانه در حرکت بودند. دیشب دختر مالک مرده بود. پیشخدمت‌ها نفس نفس زنان باین سوی و آنسوی میدویدند. بعضی پیرزنها گریه میکردند. مردم کنجاو، از پشت پرچین کوشش مینمودند داخل حیاط ارباب را ببینند. «فیلسوف» برای آشنا شدن بامحل، که دیشب نمیتوانست خوب آنرا ببیند موقعیتی بدست آورد. خانه ارباب ساختمان کوتاهی شبیه بخانه‌های قدیمی ساز «اکرائین» و شیروانیهای کاه‌اندود داشت.

بنجره زیر شیروانی قسمت سه گوش جلوی جلوی خانه، مانند چشمی بآسمان نگاه میکرد. بروی دیوارهای این قسمت بارتک، گلپای زرد و سرخ ترسیم کرده بودند. در جلوی درو روی ساختمان نیمکتهایی قرار داشت و درخت گلابی سر ومانندی، اندکی جلوتر از آنها کاشته شده بود. چند انبار، در درو ردیف، وسط حیاط قرار داشت و خیابانی را که منتهی به عمارت اربابی میشد تشکیل میداد. پشت انبارها نزدیک در، دویخچال سه گوش که سقفشان را چون شیروانی باکاه پوشانده بودند در مقابل هم قرار داشت. وسط دیوار جلوی یخچال که اشکالی روی آن نقاشی شده بود، در کوتاهی دیده میشد. نقاشی دیوار یکی از یخچالها، قزاقی را نشان میداد که روی بشکه ای نشسته و جامی را بالای سر خود نگاه داشته است. زیر آن نوشته شده بود: «همه اش را خالی میکنیم» و روی دیوار یخچال دیگر طرح انواع شیشه‌ها و جامها، و چپق و دایره زنگی، و اسبی که واژگون کشیده شده بود بنظر میرسید و زیر آنها نوشته بودند: «عرق لذت قزاق است». یک طبل بزرگ و چند شیپور از پشت بنجره یکی از انبارها بچشم میخورد. دوطرف درو رودی دو توپ قرار داشت. از همه چیز خانه چنین بر میآمد که صاحب آن آدم عیاشی است و اغلب اوقات فربادهای شادمانی در حیاطش بر میخاسته است. در مقابل درخانه دو آسیای بادی قرار داشت. پشت عمارت اربابی باغهایی دیده میشد که فقط دود کشهای خانه‌های دیگر، از پشت انبوه شاخه‌های درختان آنها، نمایان بود. دهکده دردانه وسیع و پله مانند کوهی که طرف شمال خانه اربابی را اشغال کرده و مناظر پشتش را از نظر پنهان میداشت، قرار گرفته بود.

هنگامیکه از پائین باین کوه نگاه میکردند شیبش بنظر تندتر میآمد. اطراف قله آنرا بوته‌های تکیده و پژمرده گیاهانی که در برابر آسمان

روشن ، سیاه بنظر میرسید ، احاطه کرده بود .
هیكل لخت و گلی کوه ، که باران پهلوهایش را شسته و برده بود ،
انسان را ملول و اندوهناك میساخت . در انتهای شیب تند آن دو کلبه دیده
میشد که روی شیروانی یکی از آنها درخت سیب انبوهی شاخه‌های خود را ،
که دستك بزیر آنها زده بودند ، میگستراند . سیبهایی که باد از این درخت
میانداخت ، در شیب تند کوه می‌غلتید و بداخل حیاط ارباب که در اول این پله
طبیعی قرار داشت ، می‌افتاد .

از قله کوه جاده پیچ در پیچی بسوی پایین سرازیر میشد و از کنار حیاط
مالك گذشته ، بده منتهی میگردد .

وقتی که «فیلسوف» شیب وحشتناك آنرا دید و مسافرت دیشب خود را
بیاد آورد ، پیش خود فکر کرد : که یا اسبهای ارباب بسیار زیرك و عاقلند
یا آنکه قزاقان کله‌خری بوده‌اند که در آن مستی و خماری توانسته‌اند با
ارابه تا این پائین بیایند و پرت نشوند . «فیلسوف» در بلندترین نقطه حیاط
ایستاده بود . وقتی که برگشت ، در پشت خود منظره‌ای مخالف پیش یافت :
آبادی باشیب ملایمی تا دامن دشت کشیده میشد و چمنزارهای وسیع تا آنجا
که چشم کار میکرد ، ادامه داشت . سبزی روشن آنها هر چه دور تر میگردد
تاریکتر میشد و آبادیهای اطراف از دور سیاهی میزدند ، در طرف راست
این چمنزارها سلسله جبالی کشیده شده بود . «دنی‌پیر» (۱) چون خط
براقی بچشم میخورد . «فیلسوف» گفت :

— چه جای خوبی ، کاشکی اینجا زندگی میکردم و از «دنی‌پیر» واستخرها ،
باتور ماهی میگرفتم . با تفنك بشکار میرفتم . باید هو بره هم در این چمنزارها
زیاد باشد . میوه‌ها را میشود خشك کرد و مقدار زیادی از آنها را در
شهر فروخت ، بهتر از همه ، میشود از آنها عرق کشید ، چون عرق میوه بمراتب
از عرقهای دیگر بهتر است . ولی حالا باید فکر فرار بود ، بهترین کار فکر
چگونه فرار کردن از اینجا است .

در پشت پرچین جاده باریك و پوشیده از علفی دیده میشد «فیلسوف»
بی اختیار وارد آن گردید و خیال داشت بعنوان گردش از منزل دور شده و
بعد ، از پشت خانه‌ها پنهانی خود را بصحرا برساند .

ناگهان دستی بروی شانه‌اش سنگینی کرد . قزاق پیری را که دیشب ،
بر مرك بدر و مادر و تنهایی‌اش میگريست ، پشت سر خود دید . قزاق گفت :

— جناب «فیلسوف»! این فکر را که بتوانی از اینجا فلنک را ببندی از کلهات خارج کن، اینجا آنطور اداره نمیشود که کسی بتواند بزند بچاک. جاده‌ها هم برای آدم پیاده چندان تعریفی ندارد، بهتر است پیش ارباب برویم که مدتی است انتظارت را میکشد.

«فیلسوف» گفت:

— برویم، چه عیب دارد، با کمال میل.
و دنبال قزاق براه افتاد.

مالک پیر باقیافه‌ای اندوه بار و سیل‌های سیمید، در حالیکه سرش را با دودستش میفشرد، در اطاقش نشسته بود. در حدود پنجاه سال داشت. رنگ پریده صورتش نشانه غم عمیقی بود که روحش را در یک لحظه خرد و ویران کرده و کلیه شادمانیش را برای ابد از دستش ربوده بود.

وقتی که «خوما» و قزاق پیروار شدند در جواب تعظیمشان یکدستش را پائین آورد و بآرامی سرش را تکان داد. «خوما» و قزاق برسم احترام دم در ایستادند.

— مالک با صدائی که نه مهر آمیز، و نه خشن بود گفت:

— ای مرد خوب، کیستی، اهل کجائی و چکاره‌ای؟ (۱)

— فیلسوف «خوما-بروت»، شاگرد مدرسه هستم.

— پدرت کیست؟

— نمیدانم عالیجناب.

— مادرت؟

— مادرم را هم نمیشناسم، البته مسلماً مادری وجود داشته، ولی او که بوده، اهل کجا، و تا چه وقت زندگی میکرده است. بخدا عالیجناب نمیدانم.

مالک مدتی ساکت شد و تقریباً یکدقیقه بفکرفرو رفت و بعد پرسید:

— پس، تو چگونه با دختر من آشنا شدی؟

— بخدا قسم، عالیجناب من با او آشنائی نداشتم، بهیچوجه، در تمام

عمرم تا بحال هیچ کاری با دختران اشراف نداشتم. کاشکی مرد شو...

ببرداشتان، نمیخواستم جمله‌ای خارج از ادب بگویم.

— پس چرا تنها او ترا برای دعا خواندن تعیین کرد، نه کس دیگری را؟

(۱) مخصوصاً نویسنده کوشیده است که طرز تکلم طبقه اشراف روسیه

آن زمان را مجسم سازد و ما هم در ترجمه رعایت این نکته را کرده‌ایم.

«فیلسوف» شانه‌هایش را بالا انداخت :

- خدا میدانند چگونه این را باید تعبیر کرد ، همه میدانند که گاهی اربابها چیزهایی میخواهند که درکش برای هر دانشمندی مشکل است ، مثل معروفی است که میگویند : «مردیکه ، بساز ارباب برقص !»
- جناب «فیلسوف» ! مثل اینکه دروغ میگوئی .
- اگر کلمه‌ای دروغ گفته باشم ، الهی خیر از جوانیم نینم !
- مالک باصدای بلندی گفت :

- کاشکی تو یکدقیقه بیشتر زنده می ماندی ، آنوقت من حتماً همه چیز رامی فهمیدم : «آقا جان ، بهیچ کس اجازه دعاخواندن بر بالین من مده ، و فوراً کسی را بدنبال «خوما- بروت» بمدرسه مذهبی کیف» بفرست که او را بیاورند . او باید سه شب دعا برای روح گناهکار من بخواند . او میدانند...» و چه میدانند ، من دیگر نشنیدم . عزیزم ! اوقفط توانست اینها را بگوید ، و مرد . تو باید بتقدس و پاکی مشهور باشی ، و شاید دخترم باین علت ترا تعیین کرده است .

شاگرد مدرسه ، از تعجب یکقدم بعقب برداشت و گفت :

- کی؟ من؟ من و تقدس؟

و مستقیماً بچشمان ارباب نگریست و ادامه داد :

- خدا پدرت را بیمارزد ، چه میفرمائید . گفتش خوب نیست ، ولی خوب ، باید بگویم ، من شب مصلوب شدن حضرت عیسی هم ، بغل زن نافوا خوابیده بودم .

- خوب در هر صورت او باین سادگی هم ترا تعیین نکرده است ! بگذریم ، باید از امروز شروع بکار کنی .

- باید بعرض عالی برسانم . . . البته هر کس که کتاب مقدس را خوانده ، می تواند تا اندازه ای . . . ولی بعقیده بنده کشیش یا معین کشیشی را برای اینکار دعوت کنید . آنها در کارشان مردمان ورزیده ای هستند . مراسم این کارها را هم می دانند . ولی من . . . من حتی صدای مناسبی هم برای این عمل ندارم . و خودم هم ، خدا میدانند چه جنسی دارم . هیچکلم هم ، مناسب اینکار نیست .

- هر چه میخواهی بگو ، مختاری . ولی من آنچه که کمترین وصیت کرده ، هر طور که باشد ، انجام میدهم . از هیچ چیز مضایقه ندارم . اگر تو آنطور که شاید و باید از امروز دعاها را بر بالینش بخوانی ، انعام خوبی

خواهی داشت و گرنه، بشیطانهم نصیحت می کنی که خشمگینم نکند .
این کلمات را باچنان لحنی گفت که «فیلسوف» بخوبی معنایش را درک کرد .
مالك گفت :

— دنبال من بیا .

آنها وارد راهرو شدند . مالك در اطاق رو برو را باز کرد . «فیلسوف» مدتی در راهرو ماند تا ببینی اش را پاك كند ، بعد با دلهره ای نامفهوم پا بداخل اطاق گذاشت . كف اطاق را با پارچه ای قرمز ، فرش کرده بودند . در گوشه اطاق زیر عكس حضرت عیسی و مریم مقدس ، روی میزی بلند ، که لحاف مخمل آبی رنگی با ریشه ها و منگوله های طلائی آنرا می پوشاند ، چنانچه مرحوم قرار داشت . شمعهای مومی که با گل تزئین شده بود بالای سروپائین پای او دیده می شد ، نور ضعیف آنها در مقابل روشنائی روز جلوه ای نداشت . «خوما» نمی توانست چهره دختر ك مرحوم را ، بواسطه نشستن پدر داغدارش ، که پشتش را بطرف در کرده بود ، ببیند . «فیلسوف» از کلماتی که میشنید تعجب کرد :

— دختر عزیزم ! من از اینکه تو در شباب جوانی ترك دنیا کردی و مرا داغیده نمودی غصه نمی خورم ، همه غم اینست که دشمنم را ، که سبب مرگ تو شده است نمی شناسم . اگر می دانستیم چه کسی جرأت فکر رنجاندن تو را دارد و یا کوچکترین کلام تلخی درباره تومی شنیدم ، بخدا قسم ، اگر او چون من پیر بود دیگر بچه هایش را ، و اگر جوان می بود پدر و مادرش را نمی دید ، و نعشش در بیابان طعمه جانوران می شد . ای گل صحرایی من ! چلچله ام ! غمگینم از اینکه بقیه عمرم را بدون شادمانی در حالیکه اشکهای چشمان پیرم را با دامنم پاك میکنم ، خواهم گذرانم ، و دشمن خوشحال ، پنهانی بریش پیرمردی چون من خواهد خندید .

اوساكت ماند ، و این سکوتش درد پنهانی قلبش را به سیلاب اشکی مبدل ساخت . در «فیلسوف» هم این اندوه عمیق تأثیر کرد . او برای اینکه صدایش را کمی باز کند ، چند تك سرفه زد .

مالك برخاست و میزی را که بالای سر میت قرار داشت و چند کتاب روی آن بود باو نشان داد .

«فیلسوف» پیش خود گفت :

— هر طور باشد سه شب را میگذرانم و در عوض ، جناب ارباب جیبهایم را پراز اشرفی خواهد کرد .

اوچند سرفه کرد و بدون اینکه باطراف توجهی کند و جرأت نگاه کردن بصورت مرده را داشته باشد، مشغول خواندن شد. سکوت مطلقى اطاق را درخود گرفت. هنگامیکه ارباب خارج شد، بآرامی صورتش را برگرداند تا مرده را ببیند و...

لرزه‌ای بدنش را فراگرفت. زیباترین دخترهای روی زمین، در برابرش دراز کشیده بود. گویا تا بحال چهره‌ای بدین زیبایی با خطوطی چنین هماهنگ و جذاب، خلق نشده بود. او چون زنده‌ای بخواب رفته بود. پیشانی نقره فامش چون برف بنظر می‌رسید، هنوز گویا می‌اندیشید؛ ابروان نازک و هموارش چون شبی در بستر روز، بالای چشمان بسته‌اش دراز کشیده بودند. مژگان چون تیرا، به آرامی روی گونه‌اش که هنوز حرارت عشقهای درونیش، از آنها زایل نشده بود، سایه انداخته بودند، لبان چون لعلش جویای تبسمی بودند...

ولی «خوما» در این قیافه زیبا، چیزی بس وحشتناک و ترس آور میدید. در وحش احساس درد گنگی میکرد، مثل اینکه در سر و روشادیش نوای غمی نواخته باشند. گویا قلبش را با خون بلعل لبان او پیوند کرده بودند. ناگهان رنگ وحشتناک و آشنائی در چهره جنازه پدیدار شد، «خوما» با صدائی که از ترس دگرگون شده بود فریاد کشید:

— جادوگر!

ورنگ پریده رویش را برگرداند و شروع بخواندن دعا کرد. این همان جادوگری بود که بدست خود کشته بود.

هنگامیکه خورشید غروب میکرد جنازه را بکلیسا بردند. «فیلسوف» که گوشه‌ای از تابوت مشکی را بدوش می‌کشید، روی شانۀش چیز سردی را چون یخ، احساس میکرد. مالک، با دستش قسمت راست آخرین منزل دخترش را، نگه داشته بود و پیشاپیش همه حرکت میکرد.

کلیسایی چوبی، که از باران سیاه شده بود و خزهای سبزی آنرا تزیین میکرد، در انتهای آبادی دیده میشد. ظاهر آچنین پیدا بود که مدتهاست در آن آداب مذهبی اجرا نمیشود. تقریباً در مقابل تمثال هر يك از مقدسین، در داخل کلیسا شمعی روشن بود. تابوت را وسط کلیسا، مقابل مجراب گذاشتند. مالک پیر باری دیگر جنازه را بوسید و بسجده درآمد و همراه کسانی که در آوردن جنازه کمک کرده بودند از کلیسا خارج شد و سفارش کرد که برای «فیلسوف» خوراکیهای خوبی تهیه کنند. تمام آنها یک جنازه را برده

بودند ، هنگامیکه وارد آشپزخانه شدند، برسم او کرائینی ها چون مرده ای دیده بودند ، دست خود را بتنور می مالیدند .

گرسنگی ، که بر «فیلسوف» چیره شده بود باعث شد او برای مدتی، مرده را فراموش کند . بزودی همه مستخدمین در آشپزخانه گردآمدند . آشپزخانه اربابی چون باشگاهی بود که کلیه ساکنین حیاط را ، علاوه سگها که برای استخوان دم خود را تکان می دادند ، درخود جمع میکرد . هر کس را پی هر کاری میفرستادند ، پیش از رفتن ، سری با آشپزخانه میزد ، تا اگر برای لحظه ای هم شده روی نیمکت آنجا دراز کشیده و چقی چاق کند . کلیه خدمین مجردی که در این خانه زندگی میکردند و لباس قزاقی می پوشیدند . تقریباً همه روز را در آشپزخانه ، روی نیمکتهای آن ، زیر آنها ، روی تنور و خلاصه هر جایی که برای خوابیدن مناسب بود ، دراز می کشیدند . همیشه اغلب آنها کلاه ، یا شلاقی که با آن سگهارا میزدند و با چیزی دیگر ... در آنجا ، جا می گذاشتند . موقع شام ، آشپزخانه بسیار شلوغ میگردد . چون در این هنگام ، ایلخی بان اسبانش را با صطبل و گاوچران هم گاوها را برای دوشیدن بده می آورد ، و همگی همراه کسان دیگری که در تمام روز آنها را نمی شد دید ، در آشپزخانه جمع میشدند . وقت شام حتی آنها تیکه کم حرف بودند ، شروع به بر حرفی میکردند و اذهر دری ، - از اینکه فلانی شلوار نودوخته یا در وسط زمین چه چیزهایی هست و یا در باره گرگی که یکی از آنها دیده بود - سخن می گفتند .

«فیلسوف» و دیگران دایره وار مقابل در آشپزخانه روی زمین نشستند . بزودی پیرزنی که چهارقد قرمزی بسر داشت ، با ظرفی سفالین پر از گوشواره های خود را کی گرم ، از آشپزخانه بیرون آمد و آنرا جلوی آنان گذاشت و هر يك قاشقی را ، و آنها که نداشتند سیخی چوبی از جیبشان بیرون آوردند و مشغول خوردن شدند . همینکه دهانها شروع به حرکات آرامتری کرد و گرسنگی گرگ مانندشان بر طرف شد تك تك شروع بصحبت کردند . طبیعتاً صحبتها در اطراف مرده دور میزد . چوپان جوانی که روی کمر بند و کیسه چیش با اندازه ای پولك و دکمه براق دوخته بود که انسان را بیاد دکان خرازی فروشی می انداخت پرسید :

- راستی ، اینکه میگویند خدا بیامرز دختر ارباب ، با شیطان آشنائی داشته حقیقت دارد؟

«درش» که «فیلسوف» قبلا با او آشنا شده بود گفت :

- کی؟ دختر از باب؟ او جادوگر کاملی بود، من حاضر م قسم بخورم که جادوگر بود.

پیرمردی که بین راه دیگران را تسلیم میداد گفت:

- ول کن، ول کن «درش»، این موضوع مربوط بما نیست، این کار خداست، راجع بآن نباید صحبت کرد.

ولی «درش» بهیچوجه حاضر بساکت شدن نبود. او پیش از شام با کلیدار باشی، برای کاری فوری بزمیر زمین رفته و پس از اینکه چند بار روی چند خم، خم شده و از آنجا سرخوش بیرون آمده بود، حالا پشت سرهم صحبت میکرد:

- تو میتخواهی من ساکت باشم؟ او سوار من شده بود، بخدا قسم سوار من شده بود.

چوپان جوانی که کمر بندش پرازرق و برق بود پرسید:

- عمو جان، بگو ببینم جادوگر را از چه چیزش میتوان شناخت؟ «درش» جواب داد:

- نه خبر، هیچ طوری نمیشود شناخت، اگر همه کتاب مقدس را هم بخوانی، باز هم نمیتوانی بشناسی.
تسلیمی دهنده دخالت کرد و گفت:

- می شود، می شود «درش»! خداوند بی خود بهر چیزی شکل مخصوصی نداده است، مردم میگویند جادوگر دم کوچکی دارد.
قزاق مو سفید، با خونسردی اضافه کرد:

- هر زنی که پیر شود، جادوگراست!
زنی که در این هنگام مقداری گوشواره خود را کی آورده و در ظرف پیشین می ریخت، طاقت نیاورد و گفت:

- شما بنظر خودتان، خیلی خوب هستید، ولی گرازهای چاقی بیش نیستید.

قزاق پیر که «بافتوح» (۱) نامیده می شد و لقبش «لجهاز» بود، چون متوجه شد که گفتارش پیرزن را ناراحت کرده است با خشنودی خندید. ایلخی بان آنچنان خندید که انسان خیال میکرد دو گاونر با هم بمدا در آمده اند.

این گفته ها کنجکاو «فیلسوف» را تحریک کرد و میخواست تا آنجا

که ممکن است درباره دختر مالک اطلاعاتی بدست آورد . بدین سبب صحبت را باصل مطلب برگرداند و از رفیق کنارش پرسید :

— می خواهم بدانم ، چرا شما آقایانی که سرشام نشسته اید ، فکر می کنید دختر ارباب جادو گراست ؟ مگر او کسی را اذیت ، یا نا بود کرده است ؟ یکی از حاضرین که صورتش مانند بیلی صاف و هموار بود جواب داد :
— خیلی چیزها بوده ، شاید چند نفری جریان « نیکیتا » ی (۱) میرشکار را بیاد بیاورند . . .

« فیلسوف » پرسید :

« نیکیتا » ی میرشکار کیست ؟

« درس » گفت :

— صبر کن ، من داستان « نیکیتا » ی میرشکار را می گویم .
ابلخی بان جواب داد :

— خیر ، اوقوم و خویش من بود ، من بهتر میتوانم بگویم ، من میگویم .
« اسپرید » (۲) دخالت کرد :

— نه ، من داستان را میگویم .
حاضریم فریاد کشیدند :

— بگذارید ، بگذارید « اسپرید » بگوید .

و « اسپرید » هم شروع کرد :

— جناب فیلسوف « خوما » ، « نیکیتا » را نمی شناختی ، عجب مرد نازنینی بود . اخلاق و رفتار هر تازی را مثل اخلاق پدرش می شناخت ، « نیکلا » (۳) میرشکار فعلی که سومین نفر پشت سر من است . با اندازه کف کفش او هم ارزش ندارد . البته من هم در کارش ، خوب وارد است ، ولی ناخن پای او هم حساب نمی شود .

« درس » سرش را بعنوان تصدیق تکان داد و گفت :

— خوب تعریف میکنی ، بسیار خوب .

« اسپرید » هم ادامه داد :

— خرگوش را زودتر از اینکه توانفیه را از جلوی بینی ات پاک کنی

بیدا مینمود و می دید ، با سوتی سگها را صدا میکرد :

Nikita (۱)

Spirid (۲)

Nikola (۳)

— «رازبوی» (۱) . «بیسترایا» (۲) .

خودش هم ، بتندی روی زمین اسب می پرید و پشت سر خرگوش بتاخت می رفت ، نمیشود گفت ، او تندتر می رفت یا سگها . دو بطر عرق را یکباره سرمی کشید و مست نمی شد . عجب میرشکاری بود !

ولی از چندی قبل بدختر ارباب نگاه هائی میکرد ، نمی دانم عاشق او شد . یا دخترک با جادو او را واداشت . هر چه بود ، از بین رفت ، مثل زن ناجوانمرد شد ، . . . گردید . انسان برای اینکه حرفی خارج از نزاکت نزده باشد باید تف کند .

«درش» گفت :

— بسیار خوب تعریف میکنی .

— هر وقت دختر ارباب باو نگاه می انداخت ، چنان از خود بی خود می شد که اگر مهار اسبی را بدست داشت رها میکرد . خودش نمی دانست چکار میکند ، سگها را عوضی صدا میزد .

روزی ، وقتی اسبها را قشومی کشید ، دخترک وارد اصطبل شد و گفت :

— «نیکیتا» اجازه بده بایم را رو پشتت بگذارم .

احمق ، خوشحال شد و گفت :

— تنها بایت را نگذار ، سوارم شو .

همینکه دخترک پایش را بلند کرد و اوساقهای چاق و سپید و لخت او را دید ، بقول خودش : جادو چون ضربی ای بیغزش خورد و بیپوشش ساخت . ابله ، پشتش را خم کرد و با دستهای پاهای لخت او را گرفت و یکباره چون اسبی در صحرای شروع بدویدن کرد . او نمی توانست بگوید که کجا رفتند . ولی نیمه جان بتخانه برگشت . پس از آن روز چون چوبی تکیده و خشک شد .

چندی بعد وقتی با اصطبل رفتند ، بجای او تنها يك مشت خاکسترو يك سطل خالی دیدند ، او بکلی سوخته بود . بخودی خود سوخته بود . . . ولی عجب میرشکاری بود ، در تمام دنیا نظیرش پیدا نمیشود .

وقتی «اسپیرید» داستان را تمام کرد ، همه از چهار طرف شروع بتعریف خصائل میرشکار سابق کردند .

«درش» رویش را بسوی «خوما» برگرداند و پرسید :

Razboy (۱)

Bystraya (۲)

— راجع بزَن «شپتون» (۱) چیزی شنیده‌ای ؟

— نه .

— هه ... هه ... هه ... معلوم می‌شود ، در مدرسه شما چیزهای مفید را یادتان نمی‌دهند . پس گوش بده : درده ما قزاقی بنام «شپتون» است . خوب قزاقی است ، خوشش می‌آید که گاهی چیز کمی بدزدد . و بعضی وقتها هم ، دروغ می‌گوید . با اینهمه خوب قزاقی است . خانه‌اش چندان از اینجا دور نیست . شبی در همین موقعی که ما الان اینجا سرشام نشسته‌ایم ، «شپتون» و زنش شام خورده و برای خوابیدن دراز کشیده بودند . چون هوا خوب بود ، زنش در حیات و خود «شپتون» در اطاق روی نیمکت ، ... نه ، نه ، زنش در اطاق روی نیمکت و خود «شپتون» در حیات خوابیده بودند
پیرزن آشپز ، که دم در آشپزخانه چانه‌اش را بدستش تکیه داده بود ناگهان دخالت کرد :

— زن «شپتون» روی زمین خوابیده بود ، نه روی نیمکت .

«درش» نگاهی باورناپذیر و بعد بزمین ، و باز دوباره چشمانش را باو دوخت ، بعد از مدتی سکوت گفت :

— اگر جلو همه اینها لختت کردم و باشلاق حالت را بجا آوردم ، نگوئی چرا !

این اخطار نتیجه خوبی داشت . پیرزن ساکت شد و دیگر کلام او را قطع نکرد .

«درش» هم ادامه داد :

در گهواره وسط اطاق بچه یکساله‌شان ، نمیدانم پسر یا دختر ، خوابیده بود . زن «شپتون» خواب بود که صدای زوزه وحشتناک پنجه کشیدن محکم سگی را بدر ، که آنرا می‌خراشید ، شنید . ترسید . چون زن‌ها باندازه‌ای احمق و ترسویند که اگر ببینند کسی از پشت پنجره زبانش را درآورده و بآنها نگاه میکنند ، قبضه روح میشوند . ولی فکر کرد : بلند شوم و چیزی محکم ، به پوزه این سگ ملعون بزمن . شاید صدایش را ببرد . میله آهنی دم کوره را برداشت و رفت که در را باز کند . هنوز چندان لای در را باز نکرده بود که دید سگ از لای پایش رد شد و مستقیماً بطرف گهواره دوید . ناگهان زن «شپتون» متوجه شد که دیگر این سگ نیست و دختر را باب است . ولی اگر دختر را باب بهمان شکلی بود که زن «شپتون»

اورا بارها دیده بود ، چندان عیبی نداشت . ولی ، رنگش کبود و چشمانش چون دو گل آتش می درخشیدند . دختر ارباب بچه را برداشت و دندانهایش را بگلوئی او فروبرد و شروع بمکیدن خودش کرد . زن «شبتون» فقط توانست داد بزند :

— و...ای... ای... وای...

واژ اطاق بیرون پرید . ولی متوجه شد که در راهرو بسته است . با شتاب خود را باطاق زیر شیروانی رساند و در حالیکه میلرزید خود را پنهان کرد .

«شبتون» تنها طرف صبح زنش را با تنی که از بس آنرا گاز گرفته بودند، کبود شده بود ، از آنجا بیرون آورد . روز بعد این زن ابله مرد ؛ چنین سحر و جادوهائی هم پیدا می شود . درست است که او ارباب زاده است ، ولی جادوگر ، جادوگر است .

پس از اتمام داستان «درش» با تکبر مخصوصی اطرافش را برانداز کرد . بعد سوراخ چپش را با انگشت تمیز نمود تا آنرا برای پر کردن مجدد آماده کند .

قصه‌هایی که درباره «جادوگر» نقل میکردند بی پایان شد ، هر کس بنوبت خود عجله داشت چیزی درباره او بگوید . یکی میگفت : این جادوگر بشکل تلینجه‌ای بدرخانه‌اش آمده است . دیگری میگفت : او کلاه و چپش را دزدیده است . عده‌ای میگفتند : که گیسوان چند نفر از دختران ده را بریده و چند سطل خون از بدن بعضی‌ها مکیده است . بالاخره یکباره متوجه شدند ، که صحبتشان خیلی طول کشیده و شب کاملاً تاریک شده است ، در نتیجه شروع برفتن بخوابگاه‌هایشان ، که یادداشت‌خانه یا درانبارها و با وسط حیاط بود ، کردند .

قزاق موسفید روبه «فیلسوف» کرد و گفت :

— جناب «فیلسوف» ! وقتش است که بسر جنازه برویم .

آنها با «اسپیرید» و «درش» چهار نفری ، در حالیکه باشلاق سگها را ، که عده‌شان در کوچه بسیار زیاد بود میزدند ، و آنها از شدت درد شلاقها را گاز می گرفتند ، بطرف کلیسا براه افتادند . «فیلسوف» با وجودیکه بانوشیدن جام بزرگ عرقی توانسته بود بر شجاعتش بیافزاید ، در هر قدمی که بطرف کلیسا برمیداشت و روشنائی شمعهای آنرا از نزدیکتر میدید ، ترسش زیاده‌تر میشد ، و داستانهای عجیبی که شنیده بود بغاطر می‌آورد .

آنها بر ترسش میافزودند .

سایه های پرچین ها و درختان کمتر شد . زمین هموار نمایان گردید . بالاخره آنها وارد حیاط کوچک کلیسا شدند که پشت آن هیچ درختی دیده نمیشد و تنها بیابانی خالی ، آنجا را فرا گرفته بود . سه نفر قزاق ، با «خوما» از پله های تند کلیسا گذشته و وارد آن شدند . آنها پس از خدا حافظی ، از او خواستند : که وظیفه اش را بخوبی انجام دهد . بعد بدستور از باب در کلیسا را پشت سرش بستند و برگشتند ،

«فیلسوف» تنها ماند . اول خمیازه ای کشید و بعد دستهایش را با بخار دهانش گرم کرد و بادقت باطرافش نگاهی انداخت . تابوت سیاه در وسط کلیسا قرار داشت . شمعها نور ضعیفی نثار عکس مقدسین میکردند و کمی وسط کلیسا را روشن میساختند . آب طلاکاریهای روی قاب عکسها در اغلب جاها ریخته ، و در جاهای دیگر سیاه شده بود . تصویر مقدسین از کهنکی مات گردیده ، بنظر میرسید که بانسان با قیافه ای عبوس ، پرخاش میکنند : «فیلسوف» یکبار دیگر اطرافش را برانداز کرد و پیش خود گفت :

— چیزی نیست ، از چه بترسم ! آدم ، که پایش را باینجاها نمیگذارد . در برابر مردها و ارواحی که از آن دنیا برمیگردند هم ، چنان دعاها می بلدم که همینکه آنها را بخوانم ، نمیتوانند حتی انگشتشان را هم بمن بزنند .
او تکرار کرد :

— چیزی نیست ، شروع بخواندن کنم .
وقتی که بطرف یکی از طاقچه ها رفت و چند بسته شمع در آنجا دید فکر کرد :

— بسیار خوب ، باید تمام کلیسا را مثل روز روشن کنم تا همه چیز معلوم شود . افسوس که در خانه خدا چپق نمیشود کشید .
او بدون مضایقه شمعهای مومی را به کتیبه ها و میزها و عکسهای مقدسین چسباند ، بطوریکه بزودی تمام کلیسا پراز نور شد . ولی مثل اینکه تاریکی زیر سقف کلیسا بیشتر گردید و عکسهای مقدسین اخم آلوده تر باو نگاه میکردند .

او جلوی تابوت رفت و با ترس بصورت جنازه نگاه کرد . ولی نتوانست از لرزیدن و بستن چشمهایش خودداری کند . زیبایی درخشان جنازه وحشتناک بود ! او رویش را برگرداند و میخواست دور شود . ولی کنجکاو بیجایی که در موقع ترسیدن انسان را راحت نمیکند ، او را وادار کرد که دوباره

بر گردد و بعد از اینکه باردیگر آن لرزش را احساس کرد، برای سومین دفعه هم نگاه کند. درحقیقت زیبایی نافذ جنازه وحشت آور بود. شاید اگر او باین اندازه زیبا نبود، بدین ترسناکی بنظر نمیآمد. هیچ چیز چهره او، برده نمی ماند. صورتش زنده بنظر میرسد.

«فیلسوف» احساس میکرد که او با چشمان بسته نگاهش میکند. حتی بنظرش رسید که از لای مژه های چشم راستش، گویا اشکی بروی گونه اش غلتید و چون آن قطره بروی چهره اش ایستاد، او بخوبی تشخیص داد که قطره ای خون است. «خوما» باشتاب از جنازه دور شد و کتاب را برداشت و با بلندترین صدائی که میتواندست، شروع بخواندن کرد. صدایش در سینه دیوارهای کهنه کلیسا، که از مدت ها پیش آوائی نشنیده بودند، فرو میرفت. این صدای کلفت و خشن که بدون انعکاس در سکوت مطلق میریخت، بنظرش عجیب آمد و پیش خود فکر کرد:

— از چه بترسم، او که از ترس کلام خدا از تابوتش بر نخواهد خاست بهتر است اعتنائی نکنم. مگر من مرد نیستم! چرا بترسم؟ امشب کمی زیاد نوشیده ام و برای همین است که احساس ترس میکنم. کمی انقیه بوکنم. عجب انقیه خوبی، خیلی عالی است.

ولی وقتی که کتاب را ورق میزد، زیر چشمی نگاههای بتابوت کرد، مثل اینکه کسی باو میگفت:

— الان بلند میشود! دارد پا میشود! از توی تابوت بتو نگاه میکند! ولی سکوت مرده ای پیکر آنجارا در خود میفشرد. تابوت بیحرکت بود. شمعها سیلی از نور، جاری ساخته بودند. با جنازه ای در کلیسای روشن، آنهم بدون هیچ ذی روح دیگری، واقعا وحشتناک است. چون او میخواست ترسش را خفه کند، صدایش را بلند تر و بالجنهای مختلفی شروع بخواندن کرد.

ولی هر دقیقه چشمانش را بطرف تابوت برمیگرداند؛ مثل اینکه از خود سؤال میکرد:

— اگر بلند شود چه خواهد شد؟

ولی تابوت بدون هیچ جنبشی در جای خود قرار داشت. — کاش صدائی میآمد، صدای يك موجود زنده، حتی اگر جیرجیر علی و رجه ای هم شده از گوشه ای بلند میشد...

تنها صدای ترك، ترك، سوختن شمع و چکیدن قطره های آب شده

موم بروی زمین، شنیده میشد.

— اگر بلند شود؟! —

مرده هم سرش را بلند کرد...

وحشیانه، چشمانش را مالید و نگاه کرد. دیگر در تابوتش نتوانیده بود. نشست!

«خوما» چشمانش را برگرداند و دوباره بتابوت نگاه کرد. او از تابوت بیرون آمده بود و در حالیکه دستهایش را مثل اینکه میخواست کسی را بگیرد، باطراف باز کرده بود، باچشمانی بسته در کلیسا میگردد. مستقیماً بطرف «خوما» رفت. «خوما» باواهمه دایره‌ای بدور خود کشید و دعاها تیکه از «تارک دنیائی» که همه عمر سروکار با جادوگران و ارواح خبیثه داشته است، آموخته بود. بیاد آورد و شروع بخواندن کرد. جادوگر روی خطی که «خوما» کشیده بود ایستاد و بخوبی پیدا بود که قدرت عبور از آنرا ندارد. جنازه، چون نمش چند روز مانده‌ای، کبود شد. «خوما» جرأت نگاه کردن باور را نداشت. او وحشتناک بود. پس از مدتی دندانهایش را بهم زد و چشمان مرده خود را باز کرد. ولی چون چیزی ندید بطرف دیگر برگشت و بادستان گشوده‌اش هرستون و برآمدگی دیگری که در راه بدان برمیخورد، میگرفت. کوشش میکرد تا «خوما» را پیدا کند. بالاخره ایستاد و انگشتش را بطور تهدید آمیزی تکان داد و دوباره بتابوت برگشت.

«فیلسوف» هرچه کوشش میکرد نمیتوانست بحال عادی خود برگردد. با ترس و اوهام چشمانش را بخانه تنک جادو گردوخته بود. ناگهان تابوت از جای خود کنده شد و صفیر زنان در فضای داخل کلیسا از این سوی بآن سوی پیرواز درآمد. «فیلسوف» تابوت را میدید که باو نزدیک میشود ولی قادر نیست از خطی که بدورش کشیده است عبور کند. مشغول خواندن دعاها و مؤثرتری شد. تابوت با صدای رعد آسمانی در وسط کلیسا بزمین افتاد و از حرکت بازماند. جنازه که رنگ کبود مایل بسبزی بخود گرفته بود. دوباره از جای خود برخاست.

در این هنگام صدای خروسی ازدور بگوش رسید (۱). جنازه باشتاب

(۱) او کراینی‌ها معتقدند همینکه اولین بانک خروسی برخاست، دیگر ارواح خبیثه نمیتوانند روی زمین باقی بمانند.

به تابوت برگشت و در تابوت با صدای محکمی بجای خود افتاد .
 قلب «فیلسوف» می‌طپید و دانه‌های عرق چون تگرگ بروی چهره‌اش
 می‌غلتید ؛ ولی چون از بانگ خروس قوت قلبی گرفته بود . با سرعت شروع
 بخواندن صفحاتی که میبایست پیش از این خوانده باشد کرد .
 سپیده دم ، معاون دوم کشیش همراه «یافتوخ» موسفید، که متولی کلیسا
 بود . برای تعویض «خوما» ، بکلیسا آمدند .

وقتی «فیلسوف» برای خوابیدن برگشت ، تامدنی بیدار ماند ولی عاقبت
 خستگی برش چیره شد و تاظهر بخواب رفت . هنگامیکه بیدار شد ، ماجرای
 دیشب در نظرش چون رؤیائی جلوه میکرد . در این بین يك پیمانه دوبطری
 عرق برای تقویت باو دادند .

سرنهار پس از خوردن بچه‌خوک نسبتاً بزرگی، زبانش تقریباً باز شده
 بود و در صحبت دیگران شرکت میکرد . با این حال حس گزند و ناشناسی
 مانع از تعریف ماجرای دیشبش میشد . فقط در جواب اشخاص کنجاو ،
 میگفت :

— بله، معجزه‌های عجیبی دیدم .

«فیلسوف» از اشخاصی بود که چون شکمشان سیر میشد حس
 بشردوستیشان بجوش می‌آمد ؛ او درحالیکه روی زمین دراز کشیده بود و
 چپق میکشید و پشت سر هم باطراف تف می‌انداخت ، با چشمان جذابی
 اطرافیان را ، برانداز میکرد .

پس از نهار «فیلسوف» کاملاً سر حال آمده بود . تقریباً در تمام دهکده
 گردش کرد و با اغلب ساکنین آشنا شد . از دو خانه حتی او را بیرون کردند .
 زن خوش آب و رنگی که «فیلسوف» میخواست جنس پارچه بلوز و دامنش
 را تشخیص بدهد؛ با پشت بیلی جوابش را داده بود .

هرچه عصر نزدیکتر میشد ، «فیلسوف» متفکرتربنظر میرسید .
 همه مستخدمین برای بازی «کراگلی» (۱) در حیات جمع شدند . این
 بازی برای تماشاچیان بسیار جالب بود . وقتی گاوچران که مردی تنومند و
 بسیار چاق بود ، بدوش چوپان خوکها سوار میشد ، بسیار خنده‌آور بود .
 هرگاه «درش» سوار گاوچران چاق میشد میگفت :
 — به به ، عجب گاو گردن کلفتی است !

(۱) Kragly يك نوع بازی شبیه الك و دالك ماست .

کسانیکه باوقارتر و متین تر بودند ، جلوی آشپزخانه می نشستند و چیق میکشیدند ، وبامتانت خاصی بآنها نگاه میکردند . «خوما» بیهوده کوشش میکرد داخل بازی شود ، تا شاید فکری را که چون میخی در مغزش جایگزین شده بود و آزارش میداد ، برای مدت کوتاهی هم که شده ، از خود دور کند . سرشام هرچه سعی میکرد خود را با نشاط نشان دهد . فایده ای نداشت . بلکه با گسترش تاریکی ، ترس و وحشت در اوقات میگرفت .

پیرمرد موسفید برخاست و گفت :

— جناب «خوما» موقعش شده است . سرکارمان برویم .

«خوما» را مثل گذشته بکلیسا بردند و او را تنها گذاشتند و در را پشت سرش بستند . ترس گنگی بقلبش نیش میزد . او بار دیگر عکسهای رنگ پریده ، قابهای براق و تابوت سیاه آشنا را که در میان سکوت تهدید آمیزی در وسط کلیسا قرار داشت ، دید .

«فیلسوف» گفت :

— دیگر ماجرای امشب برایم عجیب نیست . فقط برای بار اول این

چیز ها وحشتناک است . بله ، در مرتبه ، اول وحشتناک است ، ولی بعد عادی میشود . او با عجله در جای خود قرار گرفت و بدورش دایره ای کشید و چند دعا را پشت سر هم با صدای بلند خواند ، و تصمیم گرفت که چشمش را از روی کتاب بردارد و بهیچ چیز اعتنائی نکند .

پس از یک ساعت خواندن سرفه اش گرفت و احساس خستگی کرد . انفیه دان را از جیبش در آورد و قبل از اینکه انفیه را جلوی بینی اش بگیرد زیر چشمی بتابوت نگاهی کرد . قلبش فرو ریخت !

جنازه در مقابل او روی خطی که بدورش کشیده بود ، ایستاده و چشمان سپرزنگش را با و دوخته بود . «فیلسوف» لرزید ، سردی عمیقی در سراسر بدنش احساس کرد . چشمانش را بکتاب دوخت و با صدای بلندی شروع بخواندن کرد . صدای بهم زدن دندانهای جنازه را شنید و فهمید که او سعی دارد او را بگیرد . ولی هنگامیکه نگاهش را بسوی جنازه برگرداند فهمید در جای دیگری در جستجوی اوست . مرده با صدای گنگی غرغر میکرد و کلمات ترس آوری را بزبان میآورد . لحن خفه و خرخرمانند صدایش شبیه بلبق بلبق ، جوشیدن قیر بود . «خوما» معنی گفته های او را نمی فهمید ، تنها تهدید آمیزی کلماتش را احساس میکرد . «فیلسوف» با واهمه فهمید که او هم مشغول خواندن او را می است .

دراثر این وردها بادی در کلیسا شروع بوزیدن کرد . صدای بالهای زیادی بگوش رسید . او بخوبی صدای آنها را که بینجره میخورند و خش خش پنجه‌هایی که بدرها کشیده میشد، میشنید . احساس میکرد که نیروی بیشماری خود را بدرها و پنجره‌ها میکوبند و میخوانند آنها را بشکنند . قلبش بشدت می‌تپید . چشمانش را از ترس پشت سرهم باز و بسته میکرد . مرتب دعاها و اورادی که میدانست میخواند . بالاخره از دور صدای دور افتاده خروسی بگوش رسید . «فیلسوف» که بستوه آمده بود ، نفس راحتی کشید . اشخاصی که برای تعویض او آمده بودند ، نیمه‌جانش یافتند . او با چشمانی از حدقه بیرون آمده بدیوار کلیسا تکیه داده بقزاقانی که برای بهوش آوردن ، تکانش میدادند ، نگاه میکرد . بزور از کلیسا بیرونش آوردند و بناچار در تمام راه زیر بغلش را گرفتند . و وقتی که بحیاط ارباب رسید تکانی بخود داد و دستور آوردن جامدو بطری عرقی را صادر کرد ؛ و وقتی که عرق را تاته سر کشید ، بادست موهای سرش را صاف کرد ، و درحالی که دستش را تکان میداد ، گفت :

— درد دنیا چه چیزهای پلیدی پیدا میشود ، چه پیشامدهای وحشتناکی اتفاق میافتد . پناه بر خدا . . .

عده‌ای که دوروبر او جمع شده بودند پس از شنیدن این کلمات سرشان را پائین انداختند . حتی پسرک کوتاه قدی که ، خادمین منزل کارهای پست را ، از قبیل آب آوردن و پاک کردن اصطبل ، باو واگذار میکردند هم دهانش باز ماند .

زن طننازی که دامن تنگ و چسبانی پوشیده و وردست پیرزن آشپز بود و همیشه بخودش ورمیرفت و کوشش میکرد که چیزی مثل روبان یا گل و اگر به چیزی نظیر اینها دسترسی پیدا نمیکرد ، کاغذی رنگی به چارقدش بچسباند و از آنجا میگذاشت ، چون «فیلسوف» را دید ، داد زد :

— وای ، وای ، چه شده ؟

و دستهایش را بهم زد .

«خوما» جواب داد :

— زنیکه احمق ، چیزی نشده ، آخر چه شده ؟

— ای خدای من ! موهایت که بکلی سفید شده است .

« اسپیرید» بادقت به «خوما» نگاه کرد و گفت :

— آه ، این زنک راست میگوید ، راستی ، موهایت مثل «یافتوخ»

پیر بکلی سفید شده است !

«فیلسوف» پس از شنیدن این حرفها ، چهار نعل بطرف آتشزخانه، که قبلاً در آن آینه‌سه گوشی دیده بود، و مگسها روی آن مرگذاشته بودند و اطرافش با گل تزیین شده بود و چنین بر میآمد که متعلق بهمان رنگ طناز باشد، دوید. با واهمه حقیقت گفتار آنها را دریافت. نصف موهایش براستی سفید شده بود.

«خوما - بروت» سرش را پائین انداخت و بفکر فرو رفت، بالاخره گفت :

- بروم پیش ارباب و همه چیز را برایش تعریف کنم. و بی‌رو در بایستی بگویم، که دیگر دعا نخواهم خواند !
و ادامه داد :

- الهی فوراً مرا به «کیف» بفرستد.

با این افکار او بطرف خانه ارباب براه افتاد. مالک بیحرکت در اتاقش نشسته بود، و هنوز نومیدی و غم اولین ملاقات در چهره اش نمایان، و گونه‌هایش بیش از سابق فرورفته بود. پیدا بود که او بسیار کم خوراك خورده و یا اصلاً چیزی نخورده است. رنگ پریده و غیر عادی صورتش، قیافه‌ای سنگی و بیحرکت باو بخشیده بود. وقتی «خوما» را که کلاه بدست دم در ایستاده بود دید، گفت :

- سلام پسرک، کاروبارت چطور است ؟ همه بخوشی میگردد ؟

- بخوشی که بخوشی است، ولی چنان کارهای شیطانی‌ای اینجا انجام میشود که آدم حاضر است دو پاهم قرض کرده و بهر ترتیبی شده فرار کند.

- چطور ؟

- دخترتان ای ارباب... چیزی که مسلم است او اشراف زاده است، در این مورد، هیچ شک نیست. ولی اوقاتان تلخ نشود. خدا رو وحش را بیامزد...

- دخترم ؟ چطور شده ؟

- ابلیس را بخود راه داده. چنان کارهای وحشتناکی میکند که يك خطهم از کتاب مقدس نمیشود خواند.

- بخوان. بخوان، بیجهت نبوده که ترا خواسته. کیوتر من مراقب روح خودش بوده است و میخواست با دعاهاى توهر چیز بدی را از خود دور کند.

— اختیار، البته باشماست ارباب، ولی بخدا قسم که دیگر طاقتش را ندارم.

ارباب باهمان لحن قانع کننده اش ادامه داد:

— بخوان، بخوان، فقط يك شب دیگر مانده، تو برای خدا اینکار را میکنی، منم انعام خوبی بتو خواهم داد.

— هر انعامی که بدهید... ارباب! هر چه دلت میخواهد بکن، ولی دیگر نخواهم خواند.

این کلمات را «خوما» با تصمیم قطعی ادا کرد.

ارباب با صدای محکم و تهدید آمیزی گفت:

— گوش کن «فیلسوف»! من از این اداها خوشم نمیآید. تو این بازیهارا میتوانی در مدرسه تان در بیاوری، ولی منزل من جای اینکارها نیست. من مثل مدیر تان شلاق نمی زنم! توهنوز نمیدانی شلاقهای چرمی چه لذتی دارد.

«فیلسوف» با صدای گرفته و آرامی جواب داد:

— چطور نمیدانم؟ بخوبی میدانم که خوردن مقدار زیادی شلاق آنهم چرمی، مافوق قدرت انسانی است.

— بله، اینرا میدانم! ولی نمیدانی که بچه های ما چگونه شلاق میزنند. ارباب در حالیکه از جایش بر میخواست با صدای تهدید آمیزی این کلمات را ادا کرد. در چهره او خلق تند همیشگی اش که فقط در اثر غم و غصه زیاد، برای مدتی پنهان شده بود، دوباره نمایان گشت.

ارباب ادامه داد:

— اینجا، اول شلاق میزنند، بعد بجای ضربات آنها، عرق میباشند و باز دوباره میزنند. برو! برو کارت را انجام بده! اگر سر بیچی کنی جان بدر نخواهی برد. اگر انجام دادی هزار اشرفی...

«فیلسوف» در موقع خارج شدن بیش خود گفت:

— اه، خیلی زرنك است. این یکی دیگر شوخی بردار نیست! ولی

داداش کمی صبر داشته باش، تا به بینی چطور فرار میکنم. آنچنان که سگهایت هم بمن نرسند.

«خوما» تصمیم گرفت که هر طوری شده فرار کند. او انتظار بعد از ظهر را — هنگامیکه کلیه خادمین چنان بخواب میرفتند و خروپف میکردند که انسان خیال میکرد حیاط ارباب بکارخانه ای مبدل شده است — می کشید. بالاخره این ساعت فرا رسید. حتی «یافتوخ» هم سینه دیوار دراز کشید

و چشمانش را بست . « فیلسوف » باترس و واهمه بطرف باغ اربابی که بنظرش میرسید از آنجا بهتر پنهانی میتواند به بیابان فرار کند ، رفت .

از این باغ متروک تقریباً هیچ مواظبت نمیشد . بدینجهت هر کار پنهانی در آن باسانی انجام پذیر بود . سطح باغ پوشیده از درختان آلبالو و بوته‌های بابا آدم و علفهای هرزه بود . پشت دیوار باغ جنگلی از علفهای مختلف صحرائی قرار داشت ، که اگر کسی باداس میخواست آنها را درو کند باندازهای ساقه‌های آنها کهن و محکم بود که داس خرد میشد . وقتی که « فیلسوف » خواست از پرچین ببرد قلبش فرو ریخت و دندانهایش از ترس بهم میخورد . مثل اینکه دامن لباده درازش بزمین میخکوب شده بود و نمیگذاشت او از پرچین ببرد . چون از پرچین گذشت بنظرش رسید که کسی صدایش میکند و میگوید :

— کیجا ؟ کیجا ؟

« فیلسوف » خودش را بین علفهای هرزه جانمود و درحالیکه مرتباً پایش با ریشه‌های کهنی که از زمین خارج شده بود مصادف میکرد ، شروع بدویدن کرد . او میدید که بعد از این جنگل بیابانی مملو از بوته‌های خار قرار دارد و آنجا را برای خود مکان امنی نمیدانست . خیال میکرد پس از عبور از این بیابان بجاده مستقیم « کیف » خواهد رسید . از میان علفهای هرزه گذشت و به بیابان راز بوته خار رسید . از این بوته‌های خار هم که بجای خراج ، لباده بلندش را تکه تکه میکردند و نزد خود نگاه میداشتند ، عبور کرد و بدره کوچکی که در کنار آن درخت بید مجنون با شاخه‌های بلند که بزمین میرسید و چشمه‌ای کوچک که آب زلالش چون نقره میدرخشید ، قرار داشت ، رسید . « فیلسوف » چون عطش بی تابش کرده بود کنار چشمه دراز کشید و تا آنجا که میتواند آب نوشید . بعد درحالیکه لبهایش را خشک میکرد گفت :

— آب خوبیست . اینجا میتوان استراحت کرد .

— نه بهتر است که جلوتر برویم ، شاید تعقیبمان کنند !

این کلمات را از پشت سر شنید و برگشت : « یافتوخ » بشتش ایستاده بود !

« فیلسوف » با اوقات تلخی دردش گفت :

— « یافتوخ » پدر سوخته ! دلم میخواست ، لنگت را بکشم و ببندازمت

بزمین و تا آنجائی که میخوری با چماق خورد و خمیرت کنم .

« یافتوخ » هم ادامه میداد :

— تو بیخود این راه دور را انتخاب کردی، بهتر بود از آن راهی که من آمدم، می‌آمدی، راهی که پهلوی اصطبل است، دلم برای لباده ات میسوزد. خوب ماهوتی داشت. ذره‌ی چند خریده بودی؟ ... دیگر گردش بس است. باید برگشت.

«فیلسوف» در حالیکه کمرش را می‌بخاراند دنبال «بافتوخ» لنگ لنگان براه افتاد. و پیش خود فکر می‌کرد:

— این جادو گر ملعون دیگر پدرم را در خواهد آورد. ولی چرا نگرانم؟ از چی می‌ترسم؟ مگه من قزاق نیستم؟ دوشبش را که خوانده‌ام انشاالله بامید خدایم سومی را هم می‌خوانم. گویا این جادو گر خبیث خیلی گناه کرده که همه شیاطین اینقدر از او پشتیبانی میکنند ...

تا وقتی که بحیاط ارباب رسیدند این افکار در مغزش جریان داشت بعد از اینکه، بدین ترتیب بخودش قوت قلبی داد از «درش» خواهش کرد که بوسیله کلید دار باشی یک پنج ظرفی عرق برای او تهیه کند. پس از این هردو جلوی درانبار نشستند و نیم سطل عرق پنج ظرفی را، تانه نوش جان کردند. بطوریکه «فیلسوف» یکدفعه از جایش بلند شد و داد زد:

— مطرب‌ها را حاضر کنید، حتماً مطرب ... ها ... را ...

ولی چون از مطرب خبری نشد خودش برخاست و در محل هموار وسط حیاط شروع به «تریاک» رقصیدن کرد. تاهنگام غذای عصرانه میرقصید. بالاخره مستخدمین که همیشه در چنین موارد، حلقه‌وار بدور هر کسی جمع میشدند و اینجا هم حضور داشتند، خسته شده و در حالیکه دور میشدند با ناراحتی می‌گفتند:

— آه، که چقدر رقص این مردیکه طولانیست.

پس از چندی «فیلسوف»، همانجا دراز کشید و بخواب رفت. تنها یک سطل آب سرد توانست او را برای شام بیدار کند. سرشام او در باره اینک، قزاق یعنی چه، و نباید اواز چیزی بترسد، صحبت می‌کرد.

بافتوخ گفت:

— وقتش است، برویم.

«فیلسوف» در دلش گفت:

— زبانت آتش بگیرد، گراز ملعون!

و بلند شد و گفت:

- برویم .

در بین راه «فلسوف» مرتباً باطراف نگاه میکرد و گاهی هم با همراهانش صحبت مینمود . ولی «یافتوخ» ساکت بود و «درش» هم، کم حرف میزد . شب جهنمی ای بود . گرگها باهم زوزه میکشیدند . حتی یارس سگها هم وحشت آور بود .
«درش» گفت :

- گویا حیوان دیگر است که زوزه میکشد . این گرگ نیست !

« یافتوخ » باز هم ساکت ماند و «فلسوف» چیزی پیدا نکرد که بگوید .

آنها بکلیسای کهنه و فرسوده که نشان میداد ارباب بچه اندازه در فکر خدا، دین و روح خودش است ، نزدیک و داخل آن شدند . «یافتوخ» و «درش» مثل سابق خارج شدند و «فلسوف» تنها ماند . همه چیز چون شب پیش بود . قیافه همه اشیاء آشنا و تهدید آمیز بنظر میرسید . او برای دقیقه ای در جای خود ایستاد . تابوت جادوگر مهیب ، ساکت و آرام چون سابق در وسط کلیسا قرار داشت .

«خوما» گفت :

- نخواستیم ترسید ، بخدا نخواستیم ترسید .

بدور خود دایره ای کشید . وردها و دعاها را بیاد خویش میآورد . سکوت خوف آوری بود ، نورشمعها میلرزیدند و خود را بروی دیوارها میکشیدند . «فلسوف» یک ورق کتاب مقدس را تا با آخر نگاه کرد و ورق دیگر را بر گرداند ، ناگهان متوجه شد که چیز دیگری، بجز آنچه در کتاب نوشته شده است میخواند . او با ترس بروی سینه اش صلیب کشید و شروع بخواندن کرد . اینکار کمی روحش را تقویت نمود و خواندن پیشرفت کرد . او راق کتاب یکی پس از دیگری بر گردانده میشد و در برابر نورشمعها برق میزد . ناگهان در وسط سکوت مطلق کلیسا با صدائی خشک در آهنین تابوت ترکید و جنازه بلند شد . ازشرب وحشتناکتر بود . دندانهایش با خشکی ترس آوری بهم میخوردند . لبانش متشنج بود و با صدای عجیبی ، اورادی از دهانش خارج میشد ، طوفانی در کلیسا برخاست ، عکسهای مقدسین از دیوارها کنده و بزمین افتادند ، شیشه پنجره های کلیسا خورد شدند و بزمین ریختند . درها از لولاهایشان کنده شد و موجوداتی عجیب الخلقه و ترس آور و در خانه خدا گشتند . صدای وحشتبار بالها و پنجه هائی که بزمین

کشیده میشد فضای کلیسارا پر کرد .

همه چیز در جستجوی « فیلسوف » باین سوی آن سوی میدوید و پرواز میکرد .

تتمه خماری از سر « فیلسوف » پرید . او بسینه صلیب میکشید و بهر نحوی بود دعا میخواند . بخوبی صدای بالهای موجودات ناپاک را میشنید . احساس میکرد که گاهی نوك بالها و دمه‌ای بدشکل آنها از نزدیکیش میگذرند . اوجرات اینرا که بآنان بادقت نگاه کنند داشت . تنها در میان این موجودات ، هیولای عجیبی که سراسر دیوار کلیسارا فرا گرفته بود ، وموهای ژولیده و پیچ در پیچ اوتاروی زمین کشیده میشد ، فقط دو چشم وحشتبار و ابروانی که بطرف بالا کشیده شده بودند از بین این موها نمایان بود ، میتوانست به بیند . بالای سر این موجود چیزی شبیه بادلنک که از آن هزاران نیش عقرب و چنگالهای بلند آویزان بود و آثاری از زمین سیاه که از آن خارج شده بودند روی آن دیده میشد ، در هوا معلق بنظر میرسید . همه به «خوما» نگاه میکردند و در پی او بودند . ولی نمیتوانستند او را بیابند چون دایره اسرار آمیز دعا او را حفظ میکرد .

کلیساییکه از دهان جنازه بر میخواست در کلیسا طنین انداخت :

— «وی» را بیاورید ، بروید دنبال «وی» !

ناگهان سکوت در کلیسا برقرار شد ؛ و صدای زوزه گرگی از دور برخاست . طول نکشید که صدای قدمهای سنگینی در کلیسا پیچید .

«خوما» زیر چشمی نگاهی کرد و دید : مرد چهارشانه و قد کوتاهی را که پاهای کجی دارد ، میآوردند . سراپای او آلوده بخاک سیاه بود . دست و پایش مانند ریشه‌های محکم درخت بنظر میرسید . او پاهایش را که هر آن بناهمواریها بر میخورد ، بزمین میکشید . مژه‌های درازش بزمین میرسید . «خوما» باواهمه متوجه شد که صورتش آهنین است . در حالیکه زیر بغلش را گرفته بودند ، او را در برابر محلی که «خوما» ایستاده بود آوردند .

«وی» ، با صدای اسرار آمیز زیر زمینی اش گفت :

— مژه‌هایم را بلند کنید ، نمی بینم !

همگی شتافتند تا مژه‌های آهنینش را بلند کنند .

يك صدای درونی به « فیلسوف » گفت :

— نگاه نکن !

ولی اوطاقت نیاورد و نگاه کرد .

«وی» فریاد کشید :

— اینجا است !

و با انگشت آهنبش او را نشان داد .

همه آنها به «فیلسوف» حمله کردند . اوبی حس بروی زمین افتاد و از ترس روح از بدنش خارج شد .

صدای خروسی بگوش رسید . ولی این دومین صدای خروسها بود ، صدای اول را شیطانها نشنیده بودند . آنها خود را با ترس و شتاب بطرف درها و پنجرهها انداختند تا هرچه زودتر خارج شوند ، ولی موفق نشدند و در میان درها و پنجرهها گیر کردند و آنجا ماندند . کشیشی که سپیده دم وارد کلیسا شده بود ، وقتی جریان را دید جرأت نکرد نماز میت را در چنین جائی بخواند و برگشت .

کلیسا با موجوداتی که در در و پنجرههاش بدام افتاده بودند همچنان تا ابد باقی ماند . و اطرافش جنگلی از درخت ، مملو از علفهای هرزه و خارهای بیابانی روئیده و دیگر هیچکس راهی بکلیسا نیافت .

وقتی که خبر این ماجرا به «کیف» رسید ، و فقیه «خالیوا» از سر نوشت فیلسوف «خوما» مطلع شد ، قریب یکساعت بفکرفرورفت .

زندگانش نیز تا بحال تغییرهایی کرده و اقبال باولبختند زده بود . پس از اتمام تحصیلاتش او را ناقوس زن مرتفع ترین برج شهر «کیف» کرده بودند . چون پلکان چوبی برج ناقوس از روی حساب درست نشده بود ، او تقریباً همیشه بایینی ای ورم کرده و خون آلود بخانه بر میگشت .

«تیری» گروتس «که دیگر بدرجه «فیلسوفی» رسیده و تازه صاحب سیبل گردیده بود ، پیش «خالیوا» آمد و گفت :

— توشنیدی ، چه بلائی بسر «خوما» آمده است ؟

«خالیوا» ی ناقوس زن جواب داد :

— خدا خواسته ، بیا بمیخانه برویم و بیاد او چیزی بنوشیم .

«فیلسوف» جوان که تازه بحقوقی رسیده بود و همیشه از شلوار ولباده

و حتی کلاهش بوی تند عرق و توتون برمیخاست ، فوراً حاضر شد .
 همینکه می فروش لشک جلولی ناقوس زن جام سوم را گذاشت ،
 او گفت :

— « خوما » چه آدم خوبی بود ، آدم بسیار خوبی بود . بی جهت از
 بین رفت .

— من میدانم چرا تلف شد . چون ترسید ؛ اگر نمیترسید جادوگر
 نمیتوانست هیچ کاری با او بکند . اگر آدم صلیب بکشد و بدمش تف کند ،
 هیچکاری دیگر از دستش برنمیآید . من تمام اینها را خوب میدانم . در
 « کیف » خودمان ، همه زندهای توی بازار جادوگرند .

ناقوس زن در جواب ، فقط سرش را تکان داد و چون فهمید که زبانش
 قادر باد ای کلمه ای هم نیست با احتیاط از پشت میز برخاست و تلوتلو خوران
 بجای دوری رفت ، تا خود را در میان علفها پنهان کند . . . باز هم طبق عادت
 همیشگیش فراموش نکرد که تخت کفش کهنه ای را که روی نیمکت افتاده
 بود بدزد .

شبهه دزدی کی دهکده «دیگانها»

مقدمه نویسنده

این دیگه یعنی چی: «شب نشینیهادرخوتور(۱)، نزدیک دیکانکا(۲)»؟
 دیگه این شب نشینیها چه رنگیه؟ از همه اینها هم گذشته این کتابو به کندیون چاپ کرده! خدایا! مگه تا حالا کم غاز واسه ساختن قلم از پرشون قربونی شدن؟ یا کم کهنه رو کاغذش کردن؟! ویا مردم کم انگشتاشونو بمرکب مالیدن؟ که شیطون کندوبونو هم گول زد تا از دیگران تقلید کنه! راسی که، این روزا انقدر کاغذ چاپی زیاد شده، که آدم چیزی گیر نیاره لاشون بیچه.
 ازیه ماه پیش شسم خبردار شده بود که چه قد ایرادای بنی اسرائیلی از کتابم خواهن گرف! یعنی، مقصودم اینه، که اگه یکی از مادها تیا سری توسرا دربیاره، واولا... درس مت اینیکه یکی از ماها بخونه اربابی بره: همه دورش جم میشن و مسخرش میکنن. بازم اگه نوکرا اینکارو میگردن، خوب، پرعیب نداش! اما وقتیکه به خونه شاگردیکه هیچکس بیازیش نمیگره، حتی حق اینونداره که به قدم باشو از حیاط عقبی جلو تر بذاره، با سرو وضع پاره پوره و کثیفش، پا تو کفش آدم میکنه و دیگر ونهم پشت سرش شروع بگفتن: برو، برو گمشو، دهاتی، واسه چی اومدی!...
 من میخواسم بشما بگم، ولی گفتنش فایده نداره! واسه من رفتن به «میرگورود»(۳) که پنجساله به اونجا رفتم و منشی قاضی و کشیش محترم اونجا روندیدم، اونم سالی دومرتبه، آسونتره، از اینی که به دفه، سری تواین مردمون باصطلاح بزرگوار در پیارم.
 خونده عزیز، بهت برنخوره، آتیشی نشی که به کندوبون ساده با

(۱) Khutor - «خوتور» در زبان روسی به کلبه‌هایی که چندتن از اهالی دهی در نزدیکی آن‌ده ساخته باشند و در آن زندگی کنند گفته می‌شود.
 اسم این کتاب در متن همانطور که در بالا ذکر شد می‌باشد. ولی ما آنرا به «شبا در نزدیکی دیکانکا» ترجمه کردیم.

شما اینطور، یرنک وراس حسینی، مث اینیکه با همسایه یا قوم و خویش حرف میزنه، صحبت میکنه. تو «خوتور» های ما، از قدیم رسمه، همینیکه کارهای صحرا تموم شد و دهقون واسه استراحت تموم زمستان جاشور و تنور (۱) پهن کرد و کندوبونهای مٹ من هم کندوهاشونو از سرما بزرزمین بردن، اونوقتیکه نه لك لك تو آسمونه، نه گلابی بدرخت، همینیکه هوا تار يك شد، حتماً شما آخر کوچه سو سو چراغی رواز توی پنجره خونه ای می بینین. خنده و آوازی از دور بگوشتون میرسه. بعضی وقتا صدای «بالالایکا» (۲) و بعضی وقتاهم صدای ویولون میشنوین... اینوما بهش شب نشینی میگیریم. واسه اینیکه بهتر بدنن: این شب نشینیهای ما مٹ مجلس رقصای شماس اما نه اینیکه درس مٹ شما. وقتیکه شما برقص میرین قصتون اینه که پاهاتون تکنون بدین، با اینیکه اگه نمیرقصین، دستونو جلوی دهنتون بگیرین دهن دره کنین؛ اما تو ولایت ما به عده دختر تویه خونه، نه واسه رقصیدن؛ جم میشن. هر کدو مشون دوک و شونه نخ ریسی شونو با خودشون میآرن. اول مٹ اینیکه مشغول کارن، صدای دوکاشنیده میشه، باهم آواز میخونن. هیچ کدو مشون چش از کارشون ورنمی دارن، اما همینی که جوونا با مطرب وارد اطاق میشن، قال مقالی بلن می شه، و همه باهم میرقصن و شیطونی میکنن، اونطوریکه نمیشه اینجا گف...

اما، بهترین موقع ها وقتیس که همه تنک هم، گوش تا گوش میشینن و معما می پرسن و قصه میگیرن. خداجون! چه چیز ا که نمیگن! نمیدونم از کجاشون این قصه های قدیمی رودر میآرن. چه قصه هایی که آدم از ترس خشکش میزنه! اما گمون نمیکنم، جای دیگه ای هم باشد که اینقدر قصه های عجیب و غریب که توشب نشینیهای کلبه کندوبون «موقرمز» تعریف میکنن، بگن.

آخه واسه چی مردم بمن لقب «موقرمز» دادن، بخدا خودمم نمیدونم این روزا که، موهای من بیشتر از اونیکه قرمز باشه سفیده. توما رسمه که اگه لقبی به یکی بدن، سالون سال روش میمونه، قدیما، رسم بودش که مردم شب عید توی کلبه کندوبون جم میشدن و دور هم مینشستن. اونوقت موقعش میرسید که آدما بایستی گوشاشونو خوب وا کنن. اونائیکه اونجا

(۱) تنورهای آنجا افقی است، و طوری میسازند که می شود زمستان

روی آن خوابید.

جم، میشدن تو ده، سرشون به تنشون میارزید. اونا آدمای آشغال کله‌ای نبودن، بلکه راسی راسی میباس بخونه آدمائی که از کندوبون بارزش ترن، رفت و آمد داشته باشن.

مثلا شما «فاما گریگوریویچ» (۱) معین کشیش کلیسای «دیکانکا» رو نمیشناسین؟ عجب مخیه! چه قصه‌هایی میدونه! دوتا از این قصه هارو شما تو این کتاب پیدامی کنین. اون هیچوقت مثل کشیشای دههای دیگه لباده‌شو از پارچه‌هایی که توخونه میافن درس نمیکنه. اگه شما یه روزی، غیر از عید، سرزده وارد خونش بشین، بازم اونو بالباده ماهوتی شیرری رنک ناز کش می بینین. این ماهوتو از «پالتاوا» (۲) دسته کم ذری شش «منات» خریده. توده‌ما هیچ کی نمیتونه بگه که چکمه‌های معین کشیش بوی قطرون میده، واسه اینی که همه کس میدونه که اون بهترین بیهارو که مردم دیگه، بارضا و رغبت تو غذاشون میریزن، بچکمه‌هاش مماله. همین جور هیچکس ندیده که اون مثل همکارای دیگش دماغشوبا گوشه لبادش پاک کنه، همیشه یه دستمال تا کرده، که حاشیه‌شو بانخ قرمز دوختن، از تو بغلش درمیآره، بعد از اینیکه کاراشوباهاش تموم کرد، دوباره اونودوازده لا تا میکنه و سر جاش میندازه.

یکی دیگه از مهمونا ... اون دیگه از اون ارباب زاده‌ها بود، که میشد فوراً بمیرزا بنویسی یا صندوقداری انتخابش کرد.

عادتش این بود، که انگشتشو جلوی صورتش نگه میداشت و بنوک اون نگاه میکرد و بالفتهای قلبه‌ای، مثل اینی که از رو کتاب چاپی میخونه؛ شروع بتعریف میکرد، بعضی وقتا آدم گوش میداد، گوش میداد، آخر سر میفهمید، که اگه خودشو بکشه چیزی از حرفاش سر در نمیآره، نمیدونم این آدم این لغتهای قلبه سلمبه رو از کی یاد گرفته بود. یه روزی براش «فاما گریگوریویچ» سر همین موضوع قصه خوبی تعریف کرد. اون واسش گف: که چطوری، یه طلبه‌ای که پیش معین کشیش درس میخوند، وقتی پیش باباش برگشت، انقدلاتین دون شده بود که حتی زبون مسیحی خودمون وهم فراموش کرده بود. آخر همه لغتارو، «اوس» میداشت. بجای اینیکه بگه «بیل» میگف: «بیلوس» عوض «زن» میگف: «زن اوس» ...

یه روزی با باباش بصحرا رفت ، جناب لاتین دون وقتی شنکشو دید از پدرش پرسید :

— باباجون توزبون شما باینچی میگن ؟

ویه دفعه ، بدون اینیکه خودش بدونه ، پاشو رو دنده‌های شنکش گذنوست . پدرش هنوز جوابشونداده بود که دسه شنکش بلن شد و قایم به پیشونیش خورد . طلبه که پیشونیشو محکم گرفته بود یه‌ذر بهوا پرید و فریاد کشید :

— شنکش پدرسوخته ، کلموداغون کردی !

موضوع سراینه که، دیگه تواین هیروویر ، اسم شنکش خوب یادش اومد !

ارباب زاده ازاین قصه خوشش نیومد . بدون اینیکه چیزی بگه ازجاش بلن شد و وسط اطاق لنگاشو ازهم واگدنوست و وایساد ، سرشو جلو آورد ، و دستشو توجیب عقبی نیم تنه نخودیش کرد و انفیه‌دون گرد و براقی رو درآورد . تلنگوری بعکس سرتیپ فرنگی ، که روی اون کشیده بودن زد و یه عالمه انفیه که با خاکستر ساییده شده بود در آورد و جلوی دماغش برد ، هنوز بدماغش نرسیده بود که همه‌رو بایه نفس بالا کشید . بازم بدون یه کلمه حرف دستشو بجیب دیگه‌اش برد و دسمال بیچازی آبی رنگی رو درآورد ، انوخ زیر لیش گفت : « خر چه دونه قیمت نقل و نبات ... » . من دیدم که انگشتای « فاما گریگوریه‌ویچ » دارن گره میشن . پیش خودم فکر کردم : الانه دعوا میشه !

دس بر قضا زن پیرم هم فهمید و یه دونه فطیر بزرگ شیر مال رومیز گذنوست . همه مشغول شکم شدن . دس « فاما گریگوریه‌ویچ » عوض گره شدن بطرف فطیر دراز شد . مٹ همیشه همه اونا شروع به تعریف ازخونه-داری زنم کردن .

یه نقال دیگه هم بود ، ولی اون (نمی‌باس تواین شب اسمشو ببرم) قصه‌های وحشتناکی تعریف میکرد که موبه تن آدم راس میشد . من ازقصی هیچ کدوم این قصه‌هاشو تواین کتاب ننوشتm ، واسه اینیکه ممکنه مردمای خوب رو اونقدر بترسونم که ازمن کندوبون ، مٹ اینی که شیطنو دیده باشن ، فرار کنن . اگه خدا عمری بده تا سال‌نو یه کتاب دیگه چاپ میکنم ، اونوقت میشه مردم رو با ارواحی که از اون دنیا بر میگردن ، چیزای عجیبی که قدیما تو مملکت مسیحی ما بوده آشنا کنم و یه کمی هم

بترسونم. تو این حکایتا، ممکنه چندتا قصه هم که مال خود کندوبونه، و واسه ی نوه هاش گفته پیدا کنین. اگه مردم مایل باشن و تنبلی هم اجازه بده، گاس من بقایده ده تا اینجور کتابا هم شده، پسائی قصه داشته باشم.

آره، راسی! هیچی نمونده بود موضوع اصل کاری یادم بره: اگه آقاییون، مایلین بخونه من بیاین، راس، راه «دیکانکا» رو پیش بگیرین. من از قصی اسم «دیکانکا» رو، و صفحه اول نوشتم تا بهتر بتونین بکلبه من، که نزدیکای «دیکانکا» س برسین.

راجع به «دیکانکا» فک میکنم که شماها اطلاعات تموم و کمالی داشته باشین. بایس بدونین، خونه های اونجا، بهتر از کلبه پرت افتاده کندوبونه. راجع به باغ «دیکانکا» چی بگم. بی برو برگرد، تو «بترزبورک» شما به همچی باغی پیدا نمیشه.

وقتی به «دیکانکا» رسیدین، از اولین پسر غازچرون که حتماً به پیرن کشیف تنشه، بپرسین: «منزل کندوبون موقرمز کجاس؟» اونم حتماً جواب میده: «همون، اونجاس.» و با انگشت نشونوتون میده. اگه هم مایل باشین تا خود کلبه میرسوندتون.

فقط خواهشم اینه که جلوی پاتونو خوب نگاه کنین، واسه اینی که جاده های ما مٹ خیابونای جلوی خونه شما صاف و صوف نیس. سه سال پیش «فاما گریگوریوویچ» وقتی داش بمنزل من، با گاری نو و مادیون قهوه ای رنگش میومد، با اینیکه خودش سورچی و روچشمش هم به چشم خریدنی گندوشته بود، تویه گودالی ملق زد.

جای این زحمتا، اگه منو سرافراز کنین، چونون خربوزه ای بهتون میدم که تو عمرتون نخورده باشین، عسل، یه چیز من میگم و شما هم میشنوبین، قسم میخورم که لنگشو توهیچ دهی پیدا نکنین. این رو هم بدونین، وقتی که این عسلو باموماش تو اطاق میآرن، عطرش تموم اطاقو جاور میداره رنگش هم مٹ اشک چش، مٹ بلوری که نگین گوشواره میکنن... چه پیراشکیهایی زن پیرم واستون درس میکنه... اگه میدونسین، چه پیراشکی هائیس، شکر؟ اصلاً شکره! چربیشم اونقدره که تا تودهننتون گندوشتین روغن از چک و چوننتون راه میفته! آدم راجع باوساگی این زنا چی بگه! راسی! شما شربت گلایی که توش گل سرخ ریخته باشن، یا عرق شیرین با کشمش و آلو، خوردین؟ ای خدا، چه جور خوراکائی تو دنیا

هس! وقتی شروع بخوردن میکنی ، نمی تونی ازشون دس بکشی ! اونقد خوشمزس که همیشه گف .

سال گذشته . . . امامش اینی که دارم خیلی وراجی میکنم . . . فقط بیائین و ببین . زود بیائین . انقد ازتون پذیرائی میکنم که بهر کی بر سین و اسش تعریف کنین .

کندو بون «موقرمز»

شب عید نول

روز قبل از «نومل» بپایان رسید و مهتاب شب زمستان، همراه ستارگان چشمان خود را گشودند. ماه در آسمان بالا آمد، که بردمان نیک و همه دنیا روشنائی بدهد، تابشادی بتوانند «کولادکی» (۱) بخوانند و وصف عیسی مقدس کنند. هوا سردتر از صبح، ولی باندازه ای آرام و صاف بود که قووقز برف زیر چکمه ها، از نیم «ورستی» بگوس میرسید. هنوز هیچ دسته ای از جوانان زیر پنجره کلبه ها نمایان نشده بودند. تنها ماه دزدانه از پنجره ها نگاه میکرد. گویا میخواست از دخترانی که مشغول پوشیدن لباس عید بودند دعوت کند که هر چه زودتر بروی برفهاییکه زیر پایشان صدا میکنند بیرون بدونند.

در این هنگام ازدودکش کلبه ای توده های متراکم دود برخاست و زن جادوگری سوار بر جادو (۲) از میان دودها نمایان شد. اگر در این هنگام قاضی شهر «سوروچین» (۳) سوار بر اسب، با کلاهی از پوست بره که بشکل نظامی دوخته شده بود و پوستین آبی رنگی که آسترش را پوست مشکلی ای تشکیل میداد، باشلاقی که بامهارت تابیده شده بود و طبق عادت همیشگی اش به پشت سورچی میزد، از آنجا میگذشت. حتماً این جادوگر را میدید. چون از نظر قاضی «سوروچین» هیچ جادوگری دور نمی ماند. او بخوبی میدانند: که خوک فلان پیرزن چند بچه میزاید و چند توپ کرباس در

(۱) - Koladky - در اکراین شب عید نومل دختران و پسران دسته دسته از خانه های بیرون میروند و در زیر پنجره های همسایگان شروع بخواندن آوازه های مخصوصی در نعت حضرت مسیح که «کولادکا» (و جمعی «کولادکی» است) نامیده می شوند، میکنند. در ازای این عمل با آنها خوردنی هایی میدهند، تقریباً مانند قاشق زنی مرسوم ماست.

(۲) - اکرائینی ها معتقدند که جادوگران سوار جادو یا قاقلمه یا هاون می شوند و بهر جا که بخواهند پرواز میکنند.

صندوق دارد و هر مرد خوبی روزیکشنبه از لباسها و اسباب خانهاش چه چیزها را درمیخانه گرومیگذارد.

ولی قاضی «سوروچین» از آنجا عبور نکرد. او کاری باینجا نداشت چون قاضی ولایت دیگری بود.

اکنون جادوگر باندازه ای بالا رفته بود که فقط لکه سیاهی از او بچشم میخورد. ولی این لکه سیاه هر جا که پدیدار می شد، ستارگان آن محل یکی پس از دیگری مفقود می شدند. چیزی طول نکشید که جادوگر آستینش را بر از ستاره کرده بود. سه چهار ستاره هنوز در آسمان میدرخشید. در این بین از سوی دیگر، لکه سیاه دیگری نمایان شد. این لکه شروع بداز شدن کرد و شکل اولش را ازدست داد. اگر شخص نزدیک بینی عینکی باندازه چرخ ارباب جناب قاضی بچشم میزد. باز نمی توانست تشخیص بدهد که چیست. اگر از جلونگاه می نمود، شخص فرنگی ای میدید، با پوزه باریکی که مرتب تکان میخورد و در سر راهش بهر چیز که میرسید بومیکرد. این پوزه خوک مانند، به بینی پهنی، شبیه بیک سکه بزرگ ختم می شد. پاهایش باندازه ای باریک بود که اگر کدخدای ده صاحب آنها میشد، در اولین رقص پاهایش خورد می گردید. اما اگر از عقب نگاه میکرد، چون از پشتش مانند لباس های رسمی امروز، دمی دراز آویزان بود، و کیل مدافع شهرستانی بنظرش میرسید. تنها از ریش بزی، دو شاخ کوچک روی سرش و رنگ سیاهش که دست کمی از اشخاص دودکش پاك كن نداشت، می شد تشخیص داد که نه فرنگی و نه کیل مدافع است. بلکه شیطانی عادی است، که تنها یکروز باو وقت داده اند، در دنیا گردش کند و مردمان درستکار و نیک را گمراه سازد. فردا همینکه ناقوس کلیسا برای دعای صبح بصدا درآید او باید دمش را بکولش بگذارد و دوباهم قرض کند و بسوراخش پناه ببرد (۱)

در این بین شیطان بآرامی بطرف ماه میرفت. دستش را دراز کرد که ماه را بگیرد ولی فوراً آنرا عقب کشید و انگشتانش را میکید و بایش را تکان داد، مثل اینکه دستش سوخت. برای بار دوم از طرف دیگر بسوی ماه رفت ولی باز، بکناری جست و دستش را عقب کشید. باوجود این شکستها

(۱) - اگر اینها معتقدند که شیطان ها در روز عید نوئل روی زمین

می توانند باقی بمانند.

شیطان مودی از شیطنتش صرف نظر نکرد. او با سرعت جلودوید و با دو دست ماه را گرفت، کج و راست شد، و در حالیکه فوت میکرد، ماه را از دستی بدست دیگر، مانند دهاتی ای که بادست بخواهد آتشی برای چپش بردارد، میانداخت. بالاخره ماه را در جیبش گذاشت و بی کارش رفت.

در «دیکانکا» هیچ کس نفهمید که شیطان چگونه ماه را دزدید. منشی کدخدا قسم میخورد که دیشب وقتی چهار دست و پا از میخانه خارج می شده است ماه را دیده که بی جهت در آسمان میرقصید! اما اهالی، سرشان را تکان میدادند و مسخره اش میکردند.

ولی باید دانست که شیطان بچه علت باین قانون شکنی مبادرت کرده است. دلیلش این بود: که معین کشیش، قزاق پولداری را بنام «چوب» (۱) و کدخدا و آوازه خوان کلیسای بزرگ ده و چند نفر دیگر را برای خوردن «کوتیا» (۲) شب عید بخانه خود دعوت کرده بود. بجز «کوتیا» و عرق شیرین و زعفرانی، انواع خوراکی های دیگر هم تهیه شده بود.

در این وقت دختر «چوب» که زیباترین دختران ده بود، در منزل تنها می ماند و حتماً آهنگر قوی و چهارشانه ده بنزد او می آمد. شیطان که بیش از موعظه های پدر «کاندارات» (۳) از آهنگر بدش می آمد، این حيله را بکار زد.

این آهنگر، هر وقت فرصتی می یافت مشغول نقاشی می شد و در آن نواحی بعنوان بهترین نقاش مشهور بود، و چون شخص مقدسی بود، غالباً تمثال مقدسین را نقاشی میکرد. هنوز در کلیسای شهر «ت...» عکس حضرت «لوقا»ئی که او کشیده موجود است. ولی شاهکار هنرمندانه او روی دیوار سمت راست کلیسا نصب شده است: که در آن حضرت «بطرس» را کلید بدست در موقع بیرون کردن شیطان از جهنم، نشان می دهد. شیطان چون میداند که همرش بیایان رسیده و حشت زده کوشش می کند که خود را از چنگ او خلاص کند. ولی گنهکاران جهنمی با کنده چوب و

(۱) - Chuob

(۲) - Koutia غذائی است که از برنج و ارزن و غیره درست میکنند

و به شله زرد ماشیه است.

(۳) - Kandarar مسیحیان به کشیش ها «پدر» خطاب می کنند.

هر چیز دیگری که بدستشان رسیده اورا میزنند و بجهنم راه نمی دهند .
وقتی که نقاش مشغول کشیدن این تابلو بود . شیطان سعی میکرد
بهر نحوی که شده مانع کارش شود .

گاهی مشتی خاکستر از کوره آهنگری برداشته و روی تابلو
میریخت و ... ولی با تمام این اشکالها تابلو بیابان رسید و آنرا برای
نصب به کلیسا بردند . از آن روز به بعد شیطان قسم خورد که انتقامش را
از آهنگر بگیرد . گوا اینکه او تنها امشب میتواند در این دنیا بماند
ولی باز همین امشب هم در فکر این بود که چگونه آتش غضبش را فرو
نشانند . برای اجرای منظورش بامید اینکه - چون «چوب» پیر مرد تنبلی
است و بدین آسانیها از جایش حرکت نمی کند و راه هم تا منزل معین کشیش
که از کنار آسیابها و قبرستان و بالاخره از خندق میگذرد ، چندان نزدیک
نیست ، و اگر شب مهتابی بود ، امکان داشت که عرق شیرین و عرق زعفرانی
«چوب» پیر را بسوی خود بکشد و در چنین شب تاریکی ، مشکل بنظر میرسد که
کسی بتواند او را از خانه بیرون آورد - تصمیم گرفت که ماه را بدزد . و فکر
کرد که چون از مدت ها پیش میانه آهنگر و چوب خوب نیست ، با اینکه او مرد
زورمندی بحساب می آید ، با وجود پدر ، جرأت نخواهد کرد که نزد دختر برود .
همینکه شیطان ماه را در جیب خویش پنهان کرد . دنیا باندازه ای
تاریک شد که هیچ کس ، نه راه خانه معین کشیش ، بلکه راه میخانه را نیز
نمی توانست پیدا کند .

زن جادو گر که او هم در آسمان بود چون ناگهان هوا را تاریک
یافت جیغی کشید . ولی در همین بین شیطان با اطوارهای مخصوص خودش
پیش اورفت و بازو در بازویش انداخت و شروع بگفتن سخنانی کرد ، که
غالباً مردها بزنها میگویند .

راستی دنیای عجیبی است ، همه کوشش می کنند که از دیگری تقلید
کنند . سابقاً بجز شهردار و معاونش که پوستین ماهوتی می پوشیدند ، دیگر
کارمندان همه پوستینهای ساده بپوشیدند . ولی حالا هم قاضی ، هم
صندوقدار و ... پوستینهای ماهوتی ، که آسترش از پوست بره است برای خود
تهیه می کنند . منشی و دفتردار ، سه سال قبل پارچه ذرع شش «گریونا» (۱)
خریدند و ناقوس زن کلیسا هم برای تابستان خودش شلواری از کرباس

(۱) - Grivna - واحد پول برابر ده کوپک و هر کوپک یک صدم

روبل است .

نازک و نیسته ای از شال درست کرد و خلاصه همه میخواستند سری میان سرها درآورند. آخر تا کی این مردم دنبال چیزهای پوچ خواهند رفت ؟ شرط می بندم اکثر مردم، از دیدن اینکه شیطانهم از انسان تقلید کرده است، تعجب کنند. از همه عجیب تر شیطان با آن قیافه مضحکش حتماً خود را زیبا هم می داند !

دیگر باندازه ای آسمان و زمین تاریک شده بود که امکان نداشت کسی جریانی را که بین آنها گذشته است دیده باشد.

«چوب» قزاق هنگام خارج شدن از خانه اش بدھقان قد بلند و لاغری، که پوستین کوتاهی بتن داشت، و ریش نسبتاً بلندش، بیش از دو هفته بود که باداس شکسته ای که دهقانان آنرا بجای تیغ برای تراشیدن ریش بکار می برند، آشنائی پیدا نکرده بود، گفت:

— بابا جون، تو خونه جدید معین کشیش نبودى ؟ امشب میگن سورو سات بیاس.

بعد تبسمی کرد و ادامه داد :

— باس کاری کرد که دیر باونجا نرسیم

«چوب» کمر بندش را که محکم دور پوستینش پیچیده شده بود مرتب کرد و کلاھش را پائین تر کشید و شلاقش را برای زدن سگها بدست گرفت. ولی پس از نگاهی با آسمان ایستاد :

— «پاناس» ! (۱) نگا کن چه خبره !

پاناس با آسمان نگاهی کرد و گفت :

— چی گفتی ؟

— چی گفتی نداره، مگر نمی بینی ماه نیس ؟

— عجب بساطیه، راسی، راسی ماه نیس !

«چوب» که از خون سردی رفیقش خشمگین شده بود گفت :

— خوب میبینی که نیس، ولی تو که باین چیزها اهمیت نمیدی !

— پس چکا کنم !

«چوب» با آستیش سیبل هایش را مالش داد و گفت :

— این شیطون باین کارا چی کارداره . خدا کنه از گلوی این پدرسک يك گیلان عرقم ناشتائی پائین نره . راسی مٹ اینه که مارو مسخره خودش کرده . . . وقتی توطاق نشسه بوم از قصی بیرون رونگاه کردم : عجب شب روشنی بود برقا از نور مهتاب می درخشید ، همه جا مٹ روز روشن بود . هنوز از دریرون نیومده بوم که هوا چونون تاریک شد که چشم چشو نمی بینه .

«چوب» مدتی غروغر میزد و فحش میداد و در این بین فکر میکرد که چه تصمیم بگیرد . مایل بود جانش را بگیرند و بمنزل معین کشیش ببرندش تا از این دروآن در صحبت کند . حتماً کدخدای آوازخوان و «نیکیتا»ی (۱) «قطران» فروش که ماهی دوبار بشهر «پولتاوا» (۲) مسافرت میکرد و باندازه ای شوخ بود که روده بدل مردم باقی نمی گذاشت ، آنجا بودند . در مغز «چوب» پیرمرد عرقهای شیرین روی میز مجسم شده بود . همه چیز او را بسوی خود می خواند . ولی تنبلی که با همه قزاقان آشناست او را نگه میداشت . دلش میخواست که بخانه برگردد ، در جای گرمی دراز کشیده و چپق راحتی دود کند و در حالیکه چرت میزند با آواز «کولاو کی» دختران و پسران که دسته ، دسته زیر پنجره ها جمع می شوند ، گوش بدهد . او اگر تنها می بود تصمیم به بازگشت میگرفت ولی چون دونفر بودند ، تاریکی شب آنقدر ترس آور نبود . از طرف دیگر اونمی خواست خود را در برابر دیگران تنبل و ترسو نشان دهد . بعد از اینکه فحش هایش تمام شد رو بر فیش کرد و گفت :

— پس باباجون ، از ماه که خبری نیس !

— نیس .

— عجب بساطیه . انفیه دوتو بده تا بوکنم . رفیق انفیه هات خیلی خوبه ، از کجا میخری ؟

رفیقش جواب داد :

— هیچ خوب نیس ، حتی مرغ بیروهم بعطسه نمیندازه .

«چوب» هم ادامه داد :

— یادمه مرحوم «زوزولا»ی (۳) می فروش یه روز انفیه ای از شهر

Nikita (۱)

Poltava (۲)

Zozolea (۳)

«نیه ژین» (۱) برام آورد. عجب انقیه ای بود؟ خیلی انقیه خوبی. رفیق جون! پس چکا کنیم. بیرون که تاریکه.

رفیقش هم دستگیره در را گرفت و گفت:

— مثا اینیکه بهتره تو خونه بمونیم.

اگر رفیقش این حرف را نمیزد حتماً «چوب» تصمیم بماندن میگرفت ولی حالا مثل اینکه چیزی او را وادار میکرد، برخلاف میل دوستش رفتار کند:

— نه رفیق جون! بریم، نمی شه، بایس رفت.

وقتی که این کلمات از دهانش خارج شد، یکپاره نسبت بخودش که این سخنان را گفته بود خشمگین شد و از گفته هایش پشیمان گردید. او مایل براه رفتن در چنین شبی نبود. تنها از اینکه برخلاف رای رفیقش رفتار کرده است خوشحال بود. درچهره «پاناس» هیچ عکس العملی دیده نشد. مانند شخصی که ماندن در خانه و بیرون رفتن برایش فرقی ندارد باطرافش نگاه کرد و با عصائی که دردست داشت پشتش را خاراند، و دو رفیق براه افتادند.

حالا به بینیم دختر زیبا که تنها مانده است چه کار میکند.

«او کسانا» (۲) هنوز هفده ساله نشده بود که در تمام دنیا هم این طرف «دیکانکا» هم آن طرف «دیکانکا» همه صحبتها در اطراف او دور میزد. جوانها معتقد بودند که دختری بدین زیبایی در این ده نبوده و نخواهد بود. «او کسانا» از همه صحبتهایی که در اطرافش میشد، مطلع بود. او چون تمام دختران زیبا، بلهوس و طناز بود بقول معروف اگر بجای لباسهای روستائیش جامه شهری می پوشید، هیچ خدمتکاری نمیتوانست زیر دستش باقی بماند. جوانان دسته، دسته دنبالش می افتادند، ولی چون نتیجه ای نمیگرفتند بدختران دیگر که چون او، این اندازه خودخواه و متکبر نبودند، روی میآوردند. تنها آهنگرده بود، که با سماجت عجیبی او را تعقیب میکرد و با وجود اینکه «او کسانا» با او هم چون دیگران رفتار می نمود،

دل سرد نمی شد .

پس از اینکه پدرش خارج شد او مدتی در برابر آینه کوچکی که قابی قلعی داشت ، با خودش و رمیرفت ، لباس می پوشید و نمی توانست از دیدن چهره اش در آینه سیر شود . با لحنی که گویا میخواست بهانه ای برای باز کردن سر صحبت با عکسش پیدا کند ، گفت :

— چرا انقد مردم از خوشگلی من حرف میزنن؟ مردم دروغ میگوین، من اصلا قشنگ نیستم !

ولی تصویر او در آینه ، با چشمان سیاه و براقش که می درخشید و تبسمی که آتش بجان انسان می افکند . عکس این مطلب را ثابت می کرد . دختر زیبا که هنوز آینه را بدست داشت گفت :

— راسی ، یعنی ابرو و چشمای من انقد قشنگه که تودنیا تاشون پیدا نمیشه ؟ آخه چه خوشگلی ای توی این بینی نوک سر بالا هس ؟ این لپها و این لبها ، چه قشنگی ای دارن ؟ این موهای سیاه که مژمار بدور کلام پیچیده شده ، که قشنگ نیستن . اگه بخواب شب کسی پیام زهره ترك می شه . امروز خوب دیدم که اصلا خوشگل نیستم . بعد کمی آینه را دورتر گرفت و فریاد زد :

— نه خیر ، خیلی خوشگلم آه ، چقدر قشنگم . معجزه که میکن منم ، خوشا بحال مردی که با من عروسی کنه . اون بی اختیار از همه کارش دس میکشه فقط بمن نگاه میکنه و منوتا سرحد مرگ می بوسه . آهنگر که در این بین پنهانی وارد شده بود زیر لب گفت :

— عجب دختریه ، چقدر لاف میزنه ، نزدیک به ساعته جلوی آینه وایساده و از خودش سیر نمیشه . گذشته از این ، با صدای بلندم از خودش تعریف میکنه .

ولی دختر ك زیبا و طناز ادامه میداد :

— بله . جوونا ! شما که هم تراز من نیستین و لیاقت منو ندارین . بمن نگاه کنین ! چندر قشنگ راه میرم . نگاه کنین پیرهنم با نخ ابریشمی قرمز گلدوزی شده چه روبانهای بسرم زدم . شما تو عمرتون همچی یراقائی رو نخواهین دید . تمام ایشارو بابام واسم خریده تا بهترین جوونای دنیا ازم خواستگاری کنه ...

دختر خندید و بدو بعقب برگشت و آهنگر را دید ... فریادی کشید . بعد با پیشانی سه گره انداخته ای جلوی او ایستاد . دستهای آهنگر با سستی

پایین افتاد

مشکل است کسی بتواند چگونگی قیافه دخترک گندمگون را در این موقع بیان کند. در قیافه سمج او حالت تمسخری نسبت باهنگر خجول، کمی هم سرخاب خشم نمایان بود. باندازه ای این مخلوط، زیبایش ساخته بود که بهترین کارممکنه نثار یک میلیون بوسه بصورتش بود.

«او کسانا» گفت:

— چرا اومدی اینجا؟ مگه دلت میخواد باییل ازخونه بیرون بکنم؟ همه دلشون میخواد بما دخترا نزدیک بشن، مث اینکه کف دستشونو بو میکنن، که چه وقت پدرامون خونه نیسن. اون! شماها روخوب میشناسه...

راسی، صندوقم چطو شد؟

— حاضر میشه قلب من، بعد از عید حاضر میشه، اگه بدونی چقدر رو این صندوق زحمت کشیدم، دوشب پشت سرهم ازد کون بیرون نیومدم. ولی بجاش هیچ دختر کشیشی همچی صندوقی نخواهد داشت. چون آهن محکمی واسه روکوب اون درس کرده ام که حتی وقتی در «پولتاوا» هم کار میکردم واسه درشکه «یوزباشی» هم مصرف نکردم. نمی دونی چقدر نقش و نگار روش قشنگ می شه. اگر باهای سفیدته همه این دورورارو بگردی تای این صندوق پیدا نمی کنی. روزمینه اش گلای آبی و قرمز رنگ پخش شده. او نامت آتیش برق میزنن. دیگه انقد اوقات تلخی نکن بذار یه خورده باهاش صحبت کنم، یا اقلاً چند دقیقه نکات کنم.

— کسی مانع نمی شه، هرچی میخواهی صحبت کن و نگاه کن.

بعد روی نیمکت نشست و دوباره درآینه نگاه کرد و بمرتب کردن موهایش پرداخت. اول بگردنش و سپس به پیراهن گلدوزی شده اش نگاه کرد. درچهره و چشمان «او کسانا» رضایت خاطری منعکس گردید.

آهنگر گفت:

— اجازه بده پهلوت بشینم!

«او کسانا» با طننازی و بی اعتنائی گفت:

— بشین!

آهنگر که قوت قلبی گرفته بود گفت:

— «او کسانا» ی عزیز، من که از دیدن ت سیر نمی شم، اجازه بده بیوسمت. و او را در بغل کشید تا بوسه ای از لبانش بر باید. ولی «او کسانا» صورتش را که فاصله کمی با لبهای آهنگر داشت کنار کشید و او را عقب انداخت.

— دیگه چی میخوای! راسه که میگن بمرده اگه روبدن کفنشوزرد میکنه. برو بیرون. دستات که از آهن سفته، بدنت بوی دود میده، بنظرم تموم جو نمودودی کردی!

در این موقع آینه را برداشت و خود را در آن دید. آهنگر سرش را پایین انداخت و پیش خود فکر کرد:

— منو دوس نداره، واسه اون همه چیز بازیچه‌س، من هم مثل احمقها، روبروش وایسام نمی‌تونم چشمم رو ازش بردارم. دلم میخواد تا عمر دارم مقابلش وایسم و نگاش کنم. حاضرم همه چیزمو بدم، قلبش و بخونم، به بینم آخه کی رودوست داره. اما نه، اون بهیچکس اعتنا نمی‌کنه. فقط خودش و می‌پسنده و بس! همش من بیچاره رو اذیت میکنه! من هم از غصه هیچی دنیارو نمی‌فهمم. انقد که من دوش دارم، هیچ کس، یکی رو دوست نداشته و نخواهد داشت.

«او کسانا» گفت:

— راسه مادرت جادوگره؟
و شروع بخندیدن کرد. آهنگر احساس کرد تمام وجودش می‌خندد، این خنده یکباره در تمام رگهایش دوید.

ولی طولی نکشید، از اینکه نمی‌توانست چهره‌ای را که چنین خنده‌ای در آن نقش می‌بندد ببوسد ناراحت شد و قلبش فشرد و گفت:

— من بمادرم چه کار دارم. تو واسه من، هم مادر و هم پدر و هم همه چی دنیایی. اگر شاه منوصدا میزد و می‌گفت: «وا کولا» ی آهنگر! هرچی بخوای بهت میدم و میگم به آهنگر خونه طلا که پتکاش نقره اس برات بسازن... بشاه میگفتم: هیچی نمی‌خوام، تنها «او کسانا» رو بمن بده.

«او کسانا» بخنده گفت:

— عجب آدمی هسی. پدرم سرش تو کاره، همین روزاس که با مادرت عروسی کنه... (۱) راسی، چطور شد که دخترا نیومدن؟ از وقت «کولاد کی» خوندن که گذشته! دلم تنگ شده.

— ولشون کن، خوشگلم!

(۱) در آئین مسیح اگر مرد وزنی که دارای فرزند هستند با هم ازدواج کنند. فرزندان آنها برهم حرام می‌شوند و نمی‌توانند بایکدیگر ازدواج نمایند. دوا بنجام «او کسانا» اشاره‌ای بدین موضوع می‌کند.

- چطو و لشون کنم ، پسرها هم حتماً همراهشون میان . عجب خوب می رقصن ! چه قصه های مضحکی تعریف می کنن .
 - از اونا خوشت میاد ؟
 - البته ، بیشتر از اینکه با تو بشینم خوشم میاد ... آه ، ... درزدن !
 کاس دخترا وجوونا باشن .
 آهنگر بخود گفت :
 - دیگه منتظر چی هستم ؟ اون که منو مسخره میکنه و برام باندازه يك پرگاه هم ارزش قائل نیس . اما ، هر جوری باشه ، نمی زارم کسی اونو بگیره .
 اگه بفهمم به کی بیشتر از من علاقه منده ، هر طوری باشه از میدون درش می کنم ...
 صدای درو فریاد یخ زده : « باز کن » افکارش را پاره کرد و گفت :
 - صبر کن ، خودم وا میکنم .
 و وارد راهرو شد . تا خشمش را بر سر اولین کسی که وارد شود خالی کند و خورد و خمیرش نماید .

سرما زیاد شد . آن بالا ، بین زمین و آسمان باندازه ای سرد گردید که شیطان این با و آن پامیکرد و میخواست با بخاردهانش دستهای کرخ شده اش را گرم نماید . جای تعجب نیست ، برای کسیکه تمام روز را در گرمای بیش از حد جهنم ، با کلاه آشفزیش ، با همان لذتی که در شب عید نوئل پیر زنی گوشت خوک سرخ می کند ، مشغول کباب کردن گناهکاران است ، در چنین محیطی بدین حال افتد ،
 جادو گر با اینکه لباسهای گرمی پوشیده بود ، احساس کرد که سردش شده است . بدین جهت چون اسکی بازی که از کوه بر فی سرا زیر می شود ؛ در هوا لغزید و داخل دودکش خانه اش شد . شیطان هم بهمین ترتیب بدنبال او حرکت کرد و چون بسیار تند و چابک بود بی شک هنگام ورود به دودکش سوار گردن معشوقه اش شد و هر دو خودشان را در میان تنور بزرگی وسط دیگها و قابلمه ها یافتند . جادو گر در تنور را با احتیاط بلند کرد تا به بیند : پسرش « واکولا » مهمانی در اطاق دارد یا نه . چون مطمئن شد که هیچ کس و هیچ چیزی جز کیسه های خالی وسط اطاق ، در آنجا نیست

از آن خارج گردید . پرستیش را کند و خودش را طوری آرایش نمود که هیچ کس نمی توانست پی ببرد که چند دقیقه قبل او سوار بر چارودر آسمان گردش میکرده است .

مادر «واکولا» ی آهنگریش از چهل سال نداشت . او نه خوشکل و نه زشت بود . در چنین سنی زیبا بودن کار آسانی نیست . ولی با وجود این او با طنازش توانسته بود با وقارترین قزاقان را (گوا اینکه آنها بزیبایی چندان توجهی نداشتند) بطرف خود جلب کند . بهین جهت هم کدخدا و هم «اوسپ نیکی فوروویچ» (۱) معین کشیش (البته هنگامی که زنش در خانه نبود) و «چوب» و «کاسیان» قزاق بخانه او رفت و آمد داشتند . از این جهت که اومی توانست با يك يك آنها طوری رفتار کند که از وجود رقبای دیگر بی اطلاع باشند، باید با و آفرین گفت .

ممکن نبود روزیکشنبه «موژیک» (۲) متدینی، با پوستین کلاه دارش به قصد کلیسا و یا اگر هوا بد بود بعزم میخانه از خانه خارج شده و سری بخانه «سولوخا» (۳) زنند، در آنجا گوشواره خوراکی باخامه ترش نخورد و با صاحب خانه پر حرف و طناز سرگرم نشود . مردك دهقان پیش از رفتن به کلیسا یا میخانه می بایست راه بسیار دوری را طی کند تا از جلوی خانه «سولوخا» بگذرد . او برای فریب دادن خودش پیش خود میگفت: که اتفاقاً از آنجا گذشته است .

هروقت روزهای یکشنبه «سولوخا» بابلوز زیبا و دامن آبی رنگی که پشت آن نواری بشکل سمبل، زردوزی شده بود، بکلیسا میرفت و در قسمت راست آن می ایستاد . معین کشیش چند سرفه ای میکرد و زیر چشمی نگاهی باو میانداخت . کدخدا هم دستی بسبیل هایش می کشید و در حالیکه کاکلش را بدور گوشش می پیچاند به رفیق کنارش میگفت :

— راسیکه، چه زن خوبیه، زن شیطانیه !

«سولوخا» طوری بهمه سلام مینمود، که هر کس فکر میکرد تنها باو سلام میکند . با این همه هر زیر کی میفهمید که «سولوخا» نسبت به «چوب» قزاق احترام بیشتری می گذارد .

زن چوب مرده و انبار او همیشه پراز گندم بود . دو گاو ورزای

Osip Nikifrovitch (۱)

Moujic (۲) دهقانان روسی را می گفتند .

Solokha (۳)

خوب داشت که هروقت گاوآشنائی از جلوی اصطبل شان میگذشت سرشان را بیرون میآوردند و صدا میکردند. بزریش‌دارش (۱) همیشه بروی بام میرفت و برای دشمنانش، یعنی بچه‌ها که سنگ میانداختند و بریشش میخندیدند، بع‌بع میکرد. چون زن مرحومش بسیار شیک‌پوش بود، در صندوقهای چوبی خانه‌اش مقدار زیادی کتان و لباسهای زردوزی‌شده قدیمی موجود بود. در جالیزش بجز خشنخاش و کلم‌پیچ و آفتاب‌گردان، هر سال دو باغچه تنباکومی کاشت.

«سولوخا» پیش خود فکر میکرد که بدن نیست اگر همه اینها را به اسباب‌های خانه خود ضمیمه کند. برای آنوقتیکه صاحب همه آنها میشد، نقشه میکشید: که چگونه آنها را مرتب خواهد کرد و... و بهمین جهت در برابر «چوب» پیرمرد خود را طناب‌ترجلوه می‌داد و برای اینکه پسرش «واکولا» موفق بخواستگاری دختر «چوب» نشود و نتواند ثروت «چوب» را بدست آورد، چون حس میکرد که در آن صورت «واکولا» با اجازه دخالت در کارهایش را نخواهد داد، بحیله معمولی زنان چهل‌ساله دست زدوبین آهن‌گروچوب را تفرقه‌انداخت و مرتب آنها را دامن میزد.

شاید بواسطه همین موضوعها بود که پیرزنها وقتی دورهم جمع می‌شدند، مخصوصاً هنگامیکه مست هم بودند. همه وقت خود را درباره اینکه «سولوخا» جادوگراست، جوانی دم‌اورا که باندازه دوك نخ‌ریسی بوده دیده است، دوهفته قبل اورا بشکل گربه سیاهی در حال عبور از کوچه دیده‌اند و با اینکه، روزی خوکی بحیاط زن کشیش رفته، از خود صدای خروس در آورده، کلاه کشیش را بسر گذاشته و فرار کرده است، می‌گذرانند.

گاهی در بین این سخنان «تی‌میش» (۲) چوپان وارد می‌شد و تعریف میکرد: که در شب روزه تابستانی او در طویل‌ه خوابیده بود و با چشم خود دید که جادوگر با موهای ژولیده و فقط بایک زیرپوش، وارد شد و شروع بدوشیدن گاوها کرد. او را هم طوری جادوگر کرده بود که نمیتوانست تکان بخورد. پس از اینکه گاوها را دوشید پیش او آمده و چیز بسیار بدی

(۱) در اکراین برای شگون و دفع شر رسم بوده است که بزی رادر اصطبل نگاهداری میکردند و هیچ وقت او را بگله نمی‌فرستادند.

که مجبور بوده ، يك روز تا شام مرتب تف کند ، بلیش مالیده است .
ولی همه این گفته‌ها مشکوک بنظر میرسید . چون تنها قاضی
« سوروچین » بود که می‌توانست جادوگر را بشناسد . و بهمین علت وقتی
قزاقان محترم این حرفها را می‌شنیدند می‌گفتند :

— این زنای پدرسوخته ، دروغ می‌گویند .

وقتی « سولوخا » از تنور خارج شد و سرووضع خود را مرتب نمود .
چون کدبانوئی شروع بسرو سامان دادن اطاقش کرد و هرچیز را سر جایش
گذاشت ، مگر کیسه‌ها را ، و پیش خود گفت :

— اینارو « واکولا » آورده ، باس خودش هم جم کنه !

شیطان هم وقتی که داشت وارد دودکش می‌شد اتفاقاً سرش را
برگرداند و « چوب » ورفیش را که داشتند از خانه دور میشدند دید . فوراً
از دودکش تنور خارج شد و جلوی آنها دوید و بادستش شروع به پراکندن
برفها کرد . بورانی برخاست . هوا از برف سفید شد . برف چون نور
که وارد همه چیز میشود نزدیک بود چشم و گوش و دهان رهگذران را
پر کند .

شیطان دوباره بدودکش برگشت و اطمینان داشت که « چوب » و
ورفیش بخانه برگشته و آهنگر را آنجا خواهند یافت و آنقدر کتکش
خواهند زد که برای مدت زیادی هوس قلم بدست گرفتن و شیطان را بصورت
مضحکی کشیدن از یاد ببرد و دیگر اسباب رنجش او را فراهم نکند .

درحقیقت همینکه بوران برخاست و بادچشمان « چوب » را اذیت کرد
او باطناً خوشحال شد . چون طول راه تا منزل معین کشیش هشت برابر تا
خانه خودش بود . درحالی که کلاهدش را با تغییری ظاهری پائین میکشید ،
بشیطان ورفیش و خودش فحش میداد راه را بطرف خانه اش کج کرد و
هر دو باز گشتند . باد صغیر می‌کشید و آنها را بجلو میراند . از پشت بوران
هیچ چیز دیده نمی‌شد .

« چوب » پس از طی کمی راه گفت :

— رفیق جون ، وایسا ، مٹ اینیکه راه رو گم کردیم ، من که هیچ
خونه ای رو نمی‌بینم . عجب بورونیه ، به خورده اون ورا رو بگرد ، گاس جاده
رو پیدا کنی ، منم این طرفا رو میگردد . نمی‌دونم کدوم شیطونی مارو
واداش تو این بورون راه بیافتم ! او! یادت نره ، وقتی جاده رو پیدا کردی

داد بکش! این شیطان لعنتی چقدر برف توچشام پاشوند. (۱)
جاده بهیچ وجه دیده نمی شد. ریفش که باچکمه های بلند این سوی
آن سوی میگردید، عاقبت خود را جلوی میخانه یافت. این کشف باندازه ای
اورا خوشحال کرد که همه چیز حتی ریفش را که در میان برفها مانده بود،
فراموش کرد و برفهای لباسش را تکان داد و وارد میخانه شد.

«چوب» هم در این بین بنظرش رسید که جاده را پیدا کرده است.
ایستاد و شروع بفریاد کشیدن کرد. ولی چون از ریفش خبری نشد، تصمیم
گرفت که تنها راه بیافتد. پس از مدتی خانه خودش را دید. توده های
برف، جلو و روی بام خانه اش انباشته شده بود. اودستهای کرخ را بهم
زد، در را کوبید و دخترش را صدا کرد، که در را باز کند.

آهنگر در را باز کرد و با صدای خشنی پرسید:

— اینجا چکا، داری؟

«چوب» که صدای آهنگر را شناخته بود خود را عقب کشید و پیش خود
فکر کرد:

— خیر، این خونه من نیست! آهنگر که کاری بخونه من نداره. ولی
اینجا خونه آهنگر هم نیست! پس مال کیه؟ عجب! بموقع نشناختم، این
خونه «لفچنکو»ی (۲) چلاقه که تازه بازن جوونی عروسی کرده! فقط خونه
اون شبیه خونه ماس، پس بی خودی نیست که باین زودی بخونه رسیدم!
«لفچنکو» حتماً الان خونه معین کشیشه، پس چرا آهنگر؟... اه، معلومه
که یارو بازن جوون اون... بسیار خوب، حالا همه چیز وفهمیدم!

آهنگر با صدای خشن ترا از سابق در حالیکه نزدیک میشد گفت:

— تو کی ای؟ چکا با خونه مردم داری؟

«چوب» پیش خود فکر کرد:

— نه بهش نمی گم، کیم، والا ممکنه از این ملعون کتک مفصلی بخورم.

صدایش را تغییر داد و گفت:

— من دز نیسم، او مدم زیر بنجره شما «کولادکا» بخونم.

(۱) البته منظور نویسنده این نیست که «چوب» از این عمل شیطان
مطلع بوده، بلکه چون مردم هر کار بد و زیان آوری را به شیطان نسبت می دهند،
چنین جمله ای آورده است.

«واکولا» باتغیر داد زد :

— مردشور، خودتو «کولادکا» تو بیره، چرا وایسادی؟ شنیدی؟
برو گمشو !

«چوب» مدتی بود که همین نیت را داشت، ولی بنظرش آمد
برایش شنیدن حرف آهنگر ننگ است، مثل اینکه شیطان بگوشش میگفت:
— حرفشو بی جواب نذار، یه چیزی بهش بگو!

و جواب داد :

— چرا داد میزنی، دلم میخواد «کولادکا» بخونم !
آهنگر گفت :

— مثل اینکه زبون آدم سرت نمیشه.

و چیزی طول نکشید که چوب حس کرد مشت محکمی بشانه اش خورد.
چوب خودش را کنار کشید و گفت :

— مثل اینکه بامردم دعواداری !
آهنگر هم فریاد میزد :

— برو، برو گمشو !

و مشت محکم دیگری به «چوب» زد .

«چوب» هم باصدائی که ترس و درد و خشم در آن موج میزد گفت:
— این چه حرکتیه، مگه بامردم دعواداری ؟

آهنگر دوباره فریاد زد :

— برو، گمشو !

و در را بروی «چوب» بست .

و قتیکه «چوب» در کوچه تنها ماند زیر لب گفت :

— نگا کن، چقد پرو شده، عجب نرمخویه، همیشه نزدیکش رف .
آهان، تو خیال میکنی من خونه قاضی روبلد نیستم ! نه جونم من الان مستقیم
به خونه کیسرم میرم . تربیت می کنم ! نگاه باینیکه تو آهنگر و نقاشی
نمی کنم ! بدنس به پشت و شونه هام نگا کنم . باس جای مشتش کبود شده
باشه . این ولدالزنا، کتک مقصلم زد . حیف که هوا سرده و همیشه پوستینمو
در بیارم . صب کن ! الهی خدا خودتو آهنگریتو از زمین ورداره ! صبداشه
باش ! یه روز سردار میرقصونت !

و ادامه داد :

— ولی، اون الان تو خونه خودشون نیس، «سولوخا» هم تنهاس. از

اینجا هم که چندون راهی نیس. برم اونجا این وقت شب هیچ کس متوجهم نمی شد. شاید هم بشونم . . .

آخ، این آهنگر ملمون چه بدرجوری زد، هنوز جاش دردمیکشه !
 «چوب» دستی به پشتش کشید و راهش را کج کرد. لذتی که دیدار
 «سولوخا» دراو بوجود آورده باندازه ای بود که دیگر نه دردش راونه
 سرما را حس میکرد.

اگر برف نمی بارید ممکن بود آدم به بیند که «چوب» درین راه
 گاه گاهی می ایستاد و دستی به پشتش می کشید و می گفت :
 - این آهنگر ملمون، بدرجوری زده !
 و باز هم برایش ادامه میداد.

هنگامیکه شیطان زرننگ، بادم و ریش بزیش ازدودکش خارج و
 بعد داخل آن میشد، در کیفی (۱) که بدوشش آویخته و ماه را در آن پنهان
 کرده بود، بگوشه تنور گرفت و باز شد، و ماه موقع را مقتنم شمرده از
 دودکش خانه «سولوخا» خارج گردید و بآرامی با آسمان رفت.

همه چیز روشن شد. مثل اینکه اصلاً بورانی نبوده است. برف چون صحرایی
 وسیع و نقره فام، می درخشید و مملو ستارگان بلورین بود. مثل اینکه سرما
 گرمتر شد. دسته های جوانان و دختران با کیسه هایشان نمایان شدند. آواز
 خواندن آغاز گردید. کمتر خانه ای پیدا میشد که در جلوی آن خوانندگان
 «کولادکا» جمع نشده باشند.

ماه باز یبائی تمام میدرخشید. بیان اینکه چقدر لذت بخش است، در
 چنین شبی میان دسته های شادو خندان دختران و پسران آوازه خوان، که
 تنها در این شب از ته دل میخندند و مخصوصاً پسر ها که آماده هر نوع شوخی
 و اطوار هستند، انسان بگذراند، بسیار مشکل است. باینکه بدنشان در
 زیر پوستین گرم بود، چهره شان از سرما گلگون شده بود.
 شیطان آنها را وادار بشیطنت می کرد.

(۱) نویسنده قبلاً گفته بود که ماه را شیطان در جیبش گذاشت و در
 اینجا از کیف نام میبرد. گویا توجهی باین اشتباه نداشته است.

دسته‌های دختران با کسیه‌هایشان یکبارہ بداخل خانۀ «چوب» ریختند و «او کسانا» را احاطه کردند. فریادها، خنده‌ها و چیزهایی که نقل میکردند گوش آهنگر را کر کرد. هر کس کوشش داشت حکایت تازه‌اش را بگوش «او کسانا» برساند. آنها کسیه‌هایشان را باز میکردند و باتکبیر چیزهایی را از قبیل نان، کالباس، گوشوارۀ خوراکی و غیره که توانسته بودند در ازای «کولادکا» بشان بدست آوردند باو نشان میدادند. «او کسانا» از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. گاهی با این دختر و گاهی بادیگری صحبت میکرد. پشت سر هم میخندید.

آهنگر با وجود اینکه از «کولادکا» بدش نمی‌آمد، این بار با حسادت و عصبانیت بآنها نگاه میکرد و بهرچه «کولادکی» است فحش میداد. «او کسانا»ی زیبا و شادمان بیکی از دخترها نگاه کرد و گفت: - «اودارکا» (۱) ! چه پاپوش نوئی پوشیدی، چقد قشنگ، گلدوزی شده، خوشا بحالت که یکی رو داری واست همچی چیزا بخره. منکه کسی روندارم که پاپوش باین قشنگی واسم بخره. آهنگر فوراً داخل صحبت شده گفت:

- «او کسانا»، جون دلم! پاپوشی واست می‌آرم که دخترای اعیون بخواب شب هم ندیده باشن.

«او کسانا» باتکبیر باو نگاه کرد و با عجله گفت:

- تو؟! می‌خوام ببینم توچه جور پاپوشی میتونی بیاری که لایق من باشه. مگه پاپوشی که ملکه بیای مبارکش میکشه... همه دخترها باهم فریاد زدند:

- عجب اشتهای صافی داری! چه چیزی خواستی!

ولی دختر زیبا باتکبیر ادامه داد:

- بله! همه شما شاهد باشین هر وقت که «واکولا»ی آهنگر پاپوش ملکه رو برام آورد من جلوی همه شما قول میدم که همون دقه باهاش عروسی کنم.

دختران «او کسانا»ی زیبا را همراه خود بردند. آهنگر هم پشت سر آنها از اطاق خارج شد و پیش خود گفت:

- بخند، بخند! منم بخودم میخندم! هرچی فکر میکنم بجائی نمیرسم، نمیدونم عقلم کجا رفته! دوستم نداره؟ بدرک، مگه تو تمام دنیا فقط به

«او کسانا» هس؟ خدا رو شکر که تو ده خودمون دختر خوب زیاده . خیال می کنی «او کسانا» آتش دهن سوزیه؟ اون اصلاً خونه دار نمی شه ، اون همش بسرو وضع خودش ورمیره . نه، دیگه بسه ، باس این حماقتارو کنار بذارم .

در همان موقع که آهنگر میخواست تصمیمش را بگیرد ، چهره خندان «او کسانا» در برابرش مجسم شد که می گفت :

— ای آهنگر ، بابوش ملکه را بیارتا زنت بشم .

تمام وجودش منقلب شد . افکارش دوباره در اطراف «او کسانا» متمرکز گردید .

دسته های «کولادکا» خوانان ، پسرها جدا و دخترها جدا ، از کوچه ای بکوچه دیگر میدویدند . ولی آهنگر با آرامی راه میرفت و توجهی به هیچ چیز نداشت و در شادمانی ای که در گذشته بدان علاقمند بود شرکت نمی کرد .

شیطان هم در این بین با «سولوخا» مشغول بود . دست او را مثل معین قاضی که دست دختر کشیشی را میخواهد ببوسد ، مایچ میکرد . با دست روی قلبش را میفشرد . آه و ناله میکرد . و بالاخره بی پروا گفت : که اگر او عشقش را نپذیرد خودش را در آب خفه خواهد کرد و روح خود را یکسره بجهنم خواهد فرستاد !

«سولوخا» هم اینقدرها سنگدل نبود . بعلاوه شیطان همکار او بود . او میل داشت که همیشه با مردان مراوده داشته باشد و بدین جهت کمتر وقتی در خانه تنها میماند . ولی خیال میکرد امشب را باید تنها بگذراند ، چون همه اهالی ده بخانه معین کشیش دعوت شده بودند .

اما جریان دیگرگون شد : همسکه شیطان تقاضایش را بیان کرد ، ناگهان صدای درو بعد صدای کلفت کدخدای ده شنیده شد . «سولوخا» دوید که در را باز کند و شیطان هم خود را در یکی از کیسه های وسط اطاق پنهان کرد .

کدخدا بعد از اینکه برف کلاهش را تکان داد و پیاله عرقی از دست «سولوخا» گرفت و نوشید ، گفت : که چون بوران شد ، بمنزل معین کشیش رفته است و بواسطه دین روشنائی در خانه «سولوخا» پیش او آمده تا

شب را با او بگذارند .

کدخدای هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که صدای در بلند شد و صدای معین کشیش بگوش رسید .

کدخدای بچ کنان گفت :

— منویه جایی قایم کن ! نمیخواهم معین کشیش منو ببیند .

«سولوخا» پس از مدتی چیزی به قفلش رسید . بزرگترین کیسه ای که داشت و پر از زغال بود ، زغال آن را در بشکه ای خالی کرد . کدخدای گردن کلفت ، با سبیل و کلاهش داخل آن شد .

معین کشیش در حالی که دستش را بهم میمالید و اِه اِه میکرد وارد شد و تعریف کرد : که هیچ کس بمنزلش نیامد و او که از صمیم قلب از این جریان خوشحال شده بود فرصت را غنیمت شمرده و بمنزل «سولوخا» برای اینکه شبی را خوش بگذراند آمده ، و حتی از بوران هم نترسیده است . سپس خود را بطرف «سولوخا» کشید ، سرفه کرد ، خندید و با انگشتان درازش بیازوی تخت و چاق او اشاره کرد و ندانده گفت :

— «سولوخا» ! ملکه قلبم ! این چیه ؟

و پس از ادای این کلمات یکباره بعقب جست .

«سولوخا» هم با طنازی جواب داد :

— مگر «اوسپ نیکی فروویچ» چیه ، دسته ، چیز دیگه ای نیس !

معین کشیش که از صمیم قلب ، از گفته اش راضی شده بود جواب داد :

— دست ؟ هه هه هه !

و در اطاق شروع بقدم زدن کرد .

کشیش دوباره جلو آمد و دستی بگردن «سولوخا» کشید و گفت :

— پس «سولوخا» ، عزیز جانم ، این چی چیه ؟

و دوباره يك قدم بعقب پرید .

«سولوخا» هم جواب داد :

— مگر «اوسپ نیکی فروویچ» نمی بینید ، گردنه ، این هم گردنبنده !

معین کشیش در اطاق چند قدمی راه رفت و بعد در حالیکه دستش را

بهم میمالید گفت :

— ها ! گردنبنده ، هه هه هه ، پس این چی چیه ، «سولوخا» ی بی نظیر ؟

ولی معلوم نشد که کشیش میخواست با انگشتان درازش کدام نقطه

از بدن «سولوخا» را نشان دهد ، که ناگهان صدای در شنیده شد و صدای

«چوپ» قزاق بگوش رسید .

معین کشیش وحشتزده دادزد :

— خدای من، کیه، اگر شخص روحانی رو اینجا ببینم، چه اقتضای
راه میافته؟ حتماً این خبر بگوش پدر «کندارات» میرسه! ...
ولی احتیاط معین کشیش از نظر دیگری بود. او بیشتر ترسش از این
بود که این خبر بگوش زنش که تابعال چند بار با او سر این موضوعها مشاجره
کرده و موهای پریشش را باین چند شاخه تقلیل داده است برسد.
سرپایش میلرزید و با لکنت می گفت :

— تورو بخدا ای «سولوخا» ی نیکوکار، چون شبی، بطوریکه در
انجیل «لوقا» فصل سیز، سیز... درمیزنن، بخدا درمیزنن، وای بحال
من، منویه جائی قایم کن...

«سولوخا» ذغال کیسه دوم را در بشکه بزرگ خالی کرد و معین
کشیش که چندان تنومند نبود، ته آن، بطوریکه ممکن بود نصف کیسه
ذغال را هم روی سرش ریخت، نشست.

«چوب» در حالیکه وارد اطاق میشد گفت :

— سلام «سولوخا»! گاس تو منتظر من نبودی! راسی منتظر نبودی؟
شاید من مانع شدم...

در حالیکه عکس العمل کوششی، که او برای پیدا کردن لطیفه‌ای
میکرد در صورتش نمایان بود، ادامه داد :

— گاس‌شما، با یکی دیگه مشغول بودین!... شاید تو کسی رو قایم
کرده باشی! هان؟ ...

«چوب» که از این شوخیش خوشحال شده بود شروع بخندیدن کرد.
دردل از اینکه فقط خودش تنها معشوقه حقیقی «سولوخا» است، شاد بود:
— «خوب»، «سولوخا» حالا به عرقی بده سر بکشم، مثل اینکه گلوم
از این سرمای بی‌پیرایه زده... عجب شب «نوئلی» خدا مرحمت فرمود!
نمی‌دونم چه بورونی بود. دسم پاک خشک شده اونطوری که نمی‌تونم
دکمه‌های پوسینموا کنم! چه بورونی بود...
صدائی از کوچه شنیده شد :

— واکن!

«چوب» با عجله کلاهش را برداشت و گفت :

— این آهنگره! «سولوخا» گوش بده! توهر سوراخی که میتونی
منو قایم کن، به هیچ جوری حاضر نیستیم که خودمو، نشون این ولدالزنا

ملعون بدم ، الهی چشماش بابا قوری بشه .

«سولوخا» که دیگر از ترس همه چیز را فراموش کرده و دستپاچه شده بود به «چوب» با اشاره ای فهماند که وارد همان کیسه ای که معین کشیش در آن بود ، بشود .

بیچاره معین کشیش جرأت نکرد هنگامیکه مرد تنومند ، که تقریباً روی سرش نشسته و چکمه های یخ زده اش را بدو طرف گونه هایش چسبانده بود چیزی بگوید .

آهنگر ساکت و بی حرف بدون اینکه کلاهدش را بردارد داخل شد . خودش را روی نیمکت انداخت . از قیافه اش معلوم بود که فوق العاده عصبانی است .

درحینیکه «سولوخا» داشت در را میبست کس دیگری در زد . این هم مهمان دیگری بود . این دیگر قابل پنهان کردن در کیسه نبود چون چنین کیسه ای اصلاً پیدا نمیشد زیرا هم از کدخدا تنومند تر و هم از «چوب» قد بلندتر بود . بدینجهت «سولوخا» او را بحیاط برد تا بحر فهایش گوش بدهد . آهنگر با حواس پرتی بگوشه های اطاق نگاه میکرد و گاهی باوای «کولادکا» گوش میداد ، بالاخره چشمهایش بکیسه ها افتاد و فکر کرد :
- چرا این کیسه ها اینجا موندن ؟ می باس اینارو خیلی پیشا از اینجا می بردم . از این عشق احمق و نه بکلی خرشدم ، فردا عیده ، هنوز اطاق ریخته و پاشیده س . اینارو وردارم و بد کون ببرم .

آهنگر جلوی کیسه های بزرگ نشست ، سر آنها را محکم بست و خودش را آماده کرد که آنها را بدوش گرفته و ببرد . از قرار معلوم حواسش خیلی پرت بود ، چون وقتی که سر کیسه ها را می بست ، «چوب» بعلت اینکهمویش لای نخعی که سر کیسه را با آن می بست گیر کرده بود از درد : آخ خش ... کرد و کدخدای چاق بسکسکه افتاد . ولی او ملتفت نشد .
آهنگر بخودش میگفت :

- مگه این «او کسانا» ی بد ذات نمیخواه از فکرم بیرون بره ؟ من نمیخوام دور و ور اون فکر کنم . . . ولی ، مٹ اینیکه از قصی فکر میکنم . چطو میشه که آدم دلش نخواه و یه چیزی بیاد تو مغزش ؟ چه جهنم دره ایه ! مثل اینکه کیسه ها سنگین تر از قبل شدن ، حتماً یه چیزی غیر از ذغال هم تو اونها هس . عجب ! پاک خر شده ام ، حواسم خیلی بر ته . همه چیز بنظر من سنگین تر میاد . قدیما سکه پنج «کوپکی» یا نعل اسب رو با یه دس میتونستم خم و

راس کنم . حالا نمی‌تونم کیسه‌های ذغالوبلن کنم . همین امروز فردا س که با باد بزمین بیافتم .

او کمی تأمل کرد و بعد داد زد :

— نخیر، مگه من زنم ؟ اجازه نمیدم که هیچکس منو مسخره کنه . ده تا اینجور کیسه هم باشه همه روبلن میکنم .

یکدفعه کیسه‌هایی را که دو نفر مرد قوی نمی‌توانستند آنها را بردارند بروی دوشش انداخت و درحالی‌که کیسه کوچکی را که شیطان در آن خود را پنهان کرده بود بر میداشت اضافه کرد :

— این روهم ورمیدارم ، مثاینیکه ابزارامو تو این گذوشته‌ام .

بعد از این کلمات او از اطاق خارج شد و آهسته شروع بزمزمه آوازی کرد :

— من با زنان کاری ندارم . . .

فریاد شادی و آواز هر لحظه در کوچه‌ها بلندتر میشد . انبوه مردم بواسطه ورود عده‌ای از ده‌های اطراف زیادتر میشدند . جوانها تاحدممکنه شیطان و دیوانگی میکردند . درین « کولادکا » ها ، آوازهای جدیدی شنیده میشد که بالبداهه یکی از قزاقان جوان سروده بود . یکی از میان جمعیت بجای « کولادکا » ناگهان با صدای بلند میخواند :

دام دارا دام ، دام دارا دام

گوشواره خوراکی بدین

یه مشتی هم روش آتش بدین

یه لوله کالباس بدین

مردم برای تشویقش میخندیدند . پنجره‌های کوچک اروسی ، بلند میشدند و دست لاغر پیرزن‌ها که با پدر بزرگ‌های ریش سفید در خانه مانده بودند ، نمایان میگردد و مقداری کالباس یا چیز دیگر بجوانان میدادند . پسران و دختران با عجله کیسه‌های خود را جلو برده و هدیه آنها را می‌غاپیدند . در گوشه‌ای پسران بدور دختران جوان جمع میشدند و با گلوله‌های برف با آنها حمله کرده و کوشش می‌نمودند که کیسه‌های پراز خوراکی آنها را از چنگشان در آورند . در جای دیگر چند نفر دختر پسری را دنبال می‌کردند و با پشته‌بائی او را بزمین انداخته کیسه‌اش را می‌ربودند . از قرائن چنین

بر می‌آید که آنها حاضر بودند تمام شب را در شادمانی بگذرانند. مثل اینکه شب هم زیبا تر از همیشه بود. ماه از درخشش نور برفها، سفید تر بنظر میرسید. آهنگر که بنظرش آمده بود خنده «او کسانا» را در میان همه دختران شنیده است، با کیسه‌هایی که بدوش داشت ایستاد. لرزه‌ای سراپایش را فرا گرفت. او کیسه‌ها را طوری بر زمین انداخت که معین کشیش، که ته یکی از آنها بود از شدت درد بناله افتاد و کدخدا با صدای بلند سیسکه کرد. خودش با کیسه کوچکی که روی دوشش بود همراه دسته‌ای از پسران که بدنبال دختران میرفتند و از میان همه آن دختران، صدای «او کسانا» را شنیده بود، براه افتاد:

-- درسه! خودشه! مثیکه وایساده. چشمای سیاش برق میزنن. گاس اون جوون قد بلند، موضوع خنده داری براش تعریف میکنه، واسه اینکه میخنده. اما نه! «او کسانا» همیشه میخنده.

آهنگر بدون اینکه خودش بداند، از میان جمعیت عبور کرد و پهلوی او ایستاد. دخترک زیبا با خنده‌ای که «وا کولا» را دیوانه میگردگفت: -- او «وا کولا» توام اینجا؟ سلام علیکم، بیستم چقدر «کولاد کی» جمع کردی؟ ای... چا کیسه کوچیکی. راسی پاپوش ملکه رو پیدا کردی؟ پاپوش رو پیدا کن، تا باهم هروسی کنیم.

در حالیکه میخندید همراه دختران دیگر از آنجا فرار کرد. آهنگر چون چوب برجایش خشک شده بود و بالاخره گفت:

-- نه، دیگه نمی‌تونم، دیگه قوت ندارم. ولی خدای من، چرا اینقد شیطون و قشنکه؟ نگاهش، صحبتش، همه چیزش مثل آتش قلبم و میسوزونه. دیگه قوت ندارم که خودمو اداره کنم. باس دیگه تمومش کنم بدرک که روحم توجهنم میسوزه، باس برم خودمو تورودخونه غرق کنم. بعد او با قدمهای مصممی بطرف جمعیت رفت و خود را به «او کسانا» رساند و با صدای بلند گفت:

-- خدا حافظ «او کسانا»! برو واسه خودت هر نومه‌ای رو که میخواهی پیدا کن، هر کسی رو میخواهی خر کن! ولی دیگه منو تو این دنیای بی‌نی، گویا دخترک زیبا تعجب کرد. میخواست چیزی بگوید ولی آهنگر دستش را تکان داد و فرار کرد.

جوانها چون آهنگر را در حال دویدن دیدند، فریاد کشیدند:

-- کجاست «وا کولا»؟

آهنگر هم در جوایشان فریاد می کشد :

- برادر خدا حافظ ! انشاء الله ، همدیگر رو تو اون دنیا می بینیم .
اما دیگه تو این دنیا بگردش نخواهیم رفت . خدا حافظ ، هر بدی که از من
دیدید حلالم کنین . به پدر « کاندارات » بگید که دعای میت واسه روح گناهکارم
بخونه . من واسه اینکه شمهای کلیسا رو که بهم داده بودن روی او نا گل
و بوته بکشم و نکشیدم ، گناهکارم . هر چی تو صندوق منه بکلیسا بدین .
خدا حافظ تون . . .

بعد از ادای این کلمات آهنگر با کیسه روی دوشش دوباره شروع به
دویدن کرد . جوانها می گفتند که : دیوانه شده . و پیرزنی هم که از آن
نزدیکی میگذشت اضافه کرد :

- روحش از بین رفت . برم و تعریف کنم که چه جوری آهنگر خودشو
با طناب بدارزد .

« وا کولا » پس از گذشتن از چند کوچه ایستاد تا نفسی بکشد .
او فکر کرد :

- کجا دارم میرم ، مث اینکه دیگه چاره ای ندارم . نه ، باس کار
دیگه ای بکنم . برم پیش « پاتسوک - زاپوروژتس » (۱) شکم گنده . مردم
میگن که با تمام شیاطین آشنائی داره و اونچی که میخواد شیاطین اجرا
میکنن . برم ، هر طوری که میخواد ، بشه . منکه روحمو از دس دادم .
شیطان که تا اینوقت در کیسه آرام و ساکت نشسته بود ، پس از
شنیدن این حرفها از خوشحالی شروع برقصیدن نمود ، ولی آهنگر که خیال
کرد خودش باعث این حرکت شده است مشت محکمی باو کوبید ، کیسه
را تکانی داد و بطرف خانه « پاتسوک » شکم گنده برآه افتاد .
« پاتسوک » شکم گنده حقیقتاً زمانی جزو « زاپوروژتس » ها بوده

(۱) Patsouck - Zaporozjets « زاپوروژتس » ها قزاقانی بودند
که دوجزیره « خورتیتسا » « Khortitsa » بشت آبشارهای « دنی پیر » در
محلی که اکنون کارخانه هیدرو الکتریک « دنی پیر » را ساخته اند ، زندگی
میکردند ، و تشکیلات نظامی مخصوصی داشتند . هیچ زنی را به جزیره
خود راه نمی دادند .

است . ولی کسی نمی داند ، که آیا او را بیرون کرده اند یا خودش فرار کرده است . او خیلی وقت است ، ده یا پانزده سال میشود که ساکن ده «دیکانکا» شده است . در اوایل ، مانند «زاپوروژس» های دیگرزندگی میکرد . هیچ کاری نمیکرد ، سه چهارم روز را میخوابید و باندازه شش نفر کار گر غذا میخورد و یکدفعه يك سطل عرق مینوشید ؛ ولی براستی برای همه این خوراکیها شکمش گنجایش داشت ، چون با اینکه قدش کوتاه بود باندازه طول قدش پهن بود . از طرف دیگر باندازه ای شلوارش گشاده بود که هر قدر هم بلندتر قدم برمیداشت پاهایش نمایان نمی شد . درست مانند خمره چهار دست و پا ، وسط خیابان راه میرفت . بهمین جهت او را ملقب بشکم گنده کرده بودند .

چند روزی از ورودش باین ده نمیگذشت که همه فهمیدند او حکیم است . هر وقت کسی مریض میشد «پاتسوک» را برای معالجه اش دعوت میکردند و او وردی بروی ظرف آبی میخواند و آنرا بمریض میخوراند و مرض از بین میرفت .

چند بار اتفاق افتاده بود که استخوانی در گلوئی قزاق گرسنه ای گیر کرده و «پاتسوک» بامشتی که طرز زدن آنرا بخوبی خودش میدانست ، آنرا ، بدون اینکه آسیبی بگلوئی قزاق برسد ، بجائی که میبایست برود میفرستاد . در این اواخر ، بندرت «پاتسوک» را می شد دید . شاید بعلت تبلی و یا اینکه سال بسال از چاقی عبور از درخانه برایش مشکلتتر میشد . مردم هم اجباراً وقتی کاری داشتند خودشان پیش او میرفتند .

آهنگر با احتیاط در را باز کرد و «پاتسوک» را دید که چهار زانو روی زمین جلوی يك بشکه كوچك وارونه شده که روی آن يك کاسه پر از گوشواره خوراکی بود ، نشسته است . این کاسه را مخصوصاً ، هم سطح با دهانش قرار داده بود و بدون اینکه کمترین حرکتی بدستهایش بدهد سرش را بطرف کاسه می برد و آب آنرا می نوشید و گاهی هم با دندانهایش گوشواره ای را بدهان میانداخت .

«واکولا» پیش خود گفت :

— اینو باش ! از «چوب» هم تبیل تره . «چوب» اقلاً با قاشق چیز میخوره . این یکی دیگه زورش میاد ، حتی دستش رو هم تکون بده ؛ از قرار معلوم «پاتسوک» چنان مشغول شکم بود که از ورود آهنگر ، که با تعظیم غرائی همراه بود ، آگاه نشد .

«واکولا» گفت :

— «پاتسوک» او منده ام دس بدو من تو بشم !

ودو باره تعظیم کرد .

«پاتسوک» چاق سرش را کمی بلند کرد . ولی باز دوباره مشغول خوردن شد .

آهنگر هم خودش را جمع و جور کرد و گفت :

— مردم میگویند که تو . . . اوقات تلخ نشه ، من اینرو نمیگویم که تورو برنجونم . . . به کمی باشیطون قوم خویشی داری .

بعد از ادای این کلمات «واکولا» ترسید . برای اینکه فکر کرد گفته هایش سنجیده و پخته نبوده و خیلی بی پروا حرف زده است . چون منتظر بود «پاتسوک» بشکه و کاسه را یکمرتبه بطرف او پرت کند ، خود را کنار کشید و برای اینکه چشمهایش را از صدمه آب داغ گوشواره های خوراکی حفظ کند ، دستش را جلوی آنها گرفت .

ولی «پاتسوک» فقط نگاهی باو انداخت و باز مشغول خوردن شد . آهنگر که قوت قلبی گرفته بود ادامه داد :

— «پاتسوک» ! پیش تو او منده ام ! . . . خدا الهی همه چیز برات بسازه . دست بآب ببری آب باشه ، به نون ببری نون ، برات خوراک و همه چیز مرحمت کنه . مستغنی و بی نیاز بشی .

آهنگر گاهی کلمات قلمبه ای را در صحبتش میگنجاند . این لغتها را هنگامیکه در «پولتاوا» ، دیوارخانه یوزباشی رارنک میزد یاد گرفته بود . او ادامه داد :

— من بیچاره باس از بین برم ، هیچ چاره ای دیگه واسم نمونده . هرچه بادا باد . ناچارم که از خود شیطون کمک واستمداد بخوام .

چون «پاتسوک» جوابی نداد اضافه کرد :

— پس «پاتسوک» چه کنم ؟ چاره چیه ؟

«پاتسوک» که حتی نگاهی هم باو نیانداخته و مشغول تمام کردن خوراکش بود جواب داد :

— اگه باشیطون کار داری ، برو پیش شیطون !

آهنگر تعظیم کرد و گفت :

— برای همین هم پیش تو او مندم واسه اینکه بغیر از تو کسی راه رسیدن بشیطون رو نمیدونه . آدم خوب ! بزرگی کن خواهش مورد نکن . اگه گوشت

خوك يا كالباس يا آرد يا مثلاً كتان و هر چيز ديگه ، . . . خلاصه هر چي كه لازمست باشه . . . من كه از اجرائى وظيفه همسايگى كوتاهى اى ندارم . . . فقط بگو راه رسيدن بشيطون چطوريه ؟

« پاتسوك » بدون اينكه تكانى بخود بدهد باخونسردى گفت :

— كسيكه شيطون رو دوششه نباست راه دورى روبيره .

« واكولا » مثل اينكه توضيح گفته « پاتسوك » روى پيشانى اش نوشته شده است ، چشمانش را بآنجا دوخت . و دهنش نيمه باز ماند ، مثل اينكه ميخواست اولين كلمه اى را كه ميشنود باعجله ببلعد . ولى « پاتسوك » حرفى نميزد . « واكولا » يكدهفه متوجه شد كه بشكه و كاسه غذا جلوى « پاتسوك » نيست و بجاي آنها روى زمين دولاك . چوبى يكي پراز خامه ترش و ديگرى كود از « وارينيك » (۱) قرار گرفته است .

چشمهاى آهنگر باين دولاك خيره شد و افكارش هم متوجه اين جريان گرديد و بخودش گفت :

— نگاه كن ! « پاتسوك » چطوري همه اينارو ميخوره ! اينارو كه نميشه بادهن گرف واسه اينيكه اول باست توخامه ترش غلطش داد . او در اين فكر بود كه « پاتسوك » دهانش را باز كرد و نگاهى به « وارينيك » ها انداخت و دوباره تا آنجا كه ميتوانست دهانش را بيشتر باز نمود ، در اين موقع يكي از « وارينيك » ها بطرف ديگر پريد و چند غلطى در خامه زد و سپس بطرف بالا پرواز كرد و مستقيماً بدهن « پاتسوك » رفت . « پاتسوك » آنرا خورد و دوباره دهنش را باز كرد و « وارينيك » دومى هم بهمين ترتيب بدهان او مسافرت كرد .

آهنگر كه از تعجب دهانش كاملاً باز شده بود و فكر ميكرد : عجب بساطى است ! ناگهان حس كرد كه « وارينيك » ي دارد وارد دهانش ميشود و حتى دور لبانش خامه اى گرديده است . او « وارينيك » را بدور انداخت و لبانش را بادست پاك كرد و از اينكه دردنيا چه معجزه هاى وجود دارد و قواى ناپاك انسان را ممكن است بكجا برساند ، بفكر فرو رفت و پيش خود گفت — باست به تعظيم ديگه هم بكنم تا خوب توضيح بده . راستى ، امشب

(۱) Varenik غذائى است كه از آرد و بيه ميسانند و با خامه ترش

ميخورند .

که شب عیده (۱) و خوردن «وارنیک» هم امشب حرومه و اون داره میخوره.
من چقدر احمقم که اینجا وایسادم و خودمو بگناه آلوده میکنم.

آهنگر متدین فوراً برگشت و از اطاق خارج شد.
ولی شیطان که مست پیروزی شده و در کیسه نشسته بود، نتوانست طاقت
بیاورد و چنین شکاری را از دست بدهد.

همینکه آهنگر کیسه را بزمین گذاشت او از آن خارج شد و سوار
گردن «واکولا» گردید. آهنگر از ترس لرزید. نمیدانست چه کار کند. عاقبت
خواست علامت صلیب بروی سینه بکشد. . . . ولی شیطان در این بین پوزۀ
سک مانندش را بگوش راست او نزدیک کرد و گفت:

— این منم، رفیق تو! رفقام هرچی بخوان و اشون انجام میدم.
هرچی که دلت میخواد پول بهت میدم.

بعد پوزش را بطرف گوش چپش آورد و گفت:

— «او کسانا» همین امشب مال توست.

آهنگر ایستاده بود و فکر میکرد. بالاخره گفت:

— باشه، باین قیمت حاضریم خودمو تسلیم تو کنم.

شیطان از خوشحالی دستهایش را بهم زد و روی شانههای آهنگر
شروع برقصیدن کرد و پیش خود فکر میکرد:

— هان حالا خوب گیت آوردم، الآن انتقام تموم نقاشیها و مسخره-

بازیاتو، که سر شیطانا در میاوردی ازت کشید، رفقای من و قتیکه بفهمن

مقدس ترین شخص ده بدس من از راه در برده شده، صدمرحبا خواهن کف.

شیطان که یادش آمد در برابر رفقایش چه افاده ها خواهد کرد، مخصوصاً

در برابر آن شیطان لنگ، که خیال میکنند از همه زرنگتر است و از این موضوع

خشمگین خواهد شد، خوشحال گردید و شروع بخندیدن کرد.

اما چون میترسید که «واکولا» منصرف شود بدون اینکه از گردنش

پایین بیاید گفت:

— خوب «واکولا» تو که میدونی بدون قرارداد هیچ کاری نمیشه کرد.

(۱) در ۱۱۶۶ بعد از میلاد مسیح در انجمن روحانیون قسطنطنیه،

روزهای بمدت چهل روز، پیش از عید نوئل تعیین گردید که مخصوصاً در پنج

روز آخر آن باید آداب را دقیقاً رعایت نمایند. در این روزها خوردن

غذاهای حیوانی از قبیل گوشت و شیر و روغن و غیره حرام شده است.

آهنگر جواب داد :

— من حاضریم . شنیده‌ام که پای قرارداد با شما رو باس باخون امضاء کرد. پس صب کن از جیبم میخی در بیارم .
دستش را بآرامی بعقب برد و ناگهان دم شیطان را محکم گرفت .
شیطان باخنده گفت :

— عجب شوخی ای ؟ بسه ! حالا که وقت شوخی نیست .

آهنگر با صدای بلند گفت :

— جونم ، صب کن ، این بنظرت چیه ؟

و همراه این کلمات آخر ، علامت صلیبی بسینه کشید . شیطان چون
بره‌ای آرام شد . آهنگر که دم شیطان را بدست داشت او را از شانه‌هایش
پایین کشید و تکرار کرد :

— بهت می‌گم ، صب کن ، بهت نشون میدم که چطوری مردم خوبو
از راه دربری .

بدون رها کردن دم شیطان سوارش شد و دستش را برای ترسیم
علامت صلیب بالای سر شیطان برد .
شیطان با ناله و تضرع گفت :

— « وا کولا » رحم کن ، هرچی دلت می‌خواد ، همرو انجام میدم ،
فقط رحم کن ، علامت صلیب و حشتنا کو رومن نذار !

— حالا بالحن دیگه ای بامن حرف می‌زنی ؟ ای فرنگی مآب ملعون !
ولی خوب میدونم که چکار باس بکنم . الساعة منو سوار خودت بپر ! میشنوی
مث برق !

شیطان بیچاره پرسید :

— کجا ؟

— به « پترزبورگ » . یکر است بقصر ملکه .

آهنگر از وحشت خشک شده بود . چون حس میکرد که دارد بهوا
پرواز میکند .

« او کسانا » مدتی ایستاده بود و در اطراف گفته‌های عجیب آهنگر فکر

میکرد. او بخوبی احساس مینمود که رفتارش نسبت باهنگر خشن بوده است.

— اگه آهنگر تصمیم وحشتناکی گرفته باشه، چطو میشه؟ آیاممکن نیست که اون از لچ منم شده دختر دیگه‌ای رو انتخاب کنه و خوشگلترین دخترای ده بنومه. نه، اون منو دوس داره. من اینقدرا خوشگلم که نتونه چیزی رو بهتر از من بدونه. فقط میخواد ادا دربیاره. ده دقیقه دیگه حتماً واسه دیدن من برمیگرده. منم راسی راسی شورشو درآوردم. خیلی سخ میگیرم. باس هرطوری شده، به به وسیله‌ای که اون نفهمه (ظاهراً برخلاف میل من)، بذارم منو بیوسه. چقدر خوشحال میشه. سپس دخترک بوالهوس شروع بشوخی بارققاش کرد. یکی از دوستانش گفت:

— نگا کنین! آهنگر بادش رفته کیسه‌هاشو ببره. نگاه کنین چه کیسه‌های خر کی‌ای! «کولاد کی» ش‌م م‌ا تیکه تیکه نبوده. م‌ا اینکه مردم شقه شقه بهش گوشت میدادن. کالباس و نونا شو نمیشه شمرد! ثرو تیه! هف‌روزه عیدو با اینا میشه م‌ث خرغذا خورد!

«او کسانا» فوراً داخل صحبت شد و فریاد زد:

— اینا مال آهنگره؟ زود ببرین باطاق من، ببینم توش چیه! تمام دخترها باخنده این پیشنهاد را پذیرفتند. ولی همه آنها پس از تلاش بیهوده‌ای فریاد زدند:

— ما نمیتونیم اینارو بلن کنیم.

«او کسانا» گفت:

— بریم «سانکه» (۱) بیاریم، اینارو با «سانکه» ببریم. دختران برای آوردن «سانکه» دویدند.

اسیران از نشستن در کیسه خسته شده بودند. معین کشیش برای خودش سوراخ مناسبی درست کرده بود. اگر کوچه خلوت می‌بود او شاید راه چاره‌ای برای نجاتش پیدامیکرد ولی متأسفانه خارج شدن درچنین موقعی در حضور مردم، آنهم از یک کیسه بسیار مضحک و مسخره بود. ناچار از این عمل خودداری کرد و تصمیم گرفت که صبر کند. فقط گاهگاهی در زیر

(۱) Sanke کاری است که یا اسب و یا سگ و یا اینکه انسان آنرا

روی یخ میکشد و بآن وسیله حمل باور میکنند.

چکمه‌های بی ادب «چوب» با آرامی ناله می کرد.

«چوب» هم طالب آزادی بود، چون احساس میکرد که نشستن روی چیزی که زیرش است، بسیار ناراحت کننده میباشد. ولی همینکه تصمیم دخترش را شنید راحت شد و دیگر هیچ تمایلی بخارج شدن نداشت. او حساب میکرد که تا خانه اش تقریباً دوپست قدم راه است و گذشته از این بعد از خارج شدن باید لباسش را مرتب کند و دکمه‌های پوستینش را ببندد و کمر بندش را سفت نماید و از همه اینها گذشته کلاهش نیز پیش «سولوخا» مانده بود. پس اینطور صلاح دانست: که بهتر است دخترها او را بخانه اش ببرند.

ولی قضا و قدر کار خود را کرد و همه جریان برخلاف انتظار «چوب» گردید.

مقارن همان وقتی که دختران برای آوردن «سانکه» دور میشدند، رفیق لاغر اندام «چوب» باحالی پریشان و عصبانی از میخانه خارج میشد. چون زن می فروش بهیچوجه حاضر به نسیه دادن باو نشده بود. اول او مدتی بامید اینکه آدم خیرخواهی پیدا شود و مهمانش کند در میخانه نشست. ولی بدبختانه در این شب کلیه مردان ده درخانه میماندند و شام را با خانوادۀ شان میخوردند.

او در حالیکه در اطراف فساد اخلاق مردم و اینکه چقدر این زنک می فروش جهود سنگدل است، فکر میکرد، به کیسه‌ها بر خورده. از تمجب خشکش زد! باطراف نگاهی کرد و گفت:

— نگاه کن، چه کیسه‌های گنده‌ای، کی اینارو وسط جاده انداخته؟
حتماً توش پراز گوشت خو که. اونیکه این قد «کولاد کی» گرفته باس خیلی خوش شانس باشه، عجب کیسه‌های نکره ایس! آگه همش نون هم باشه، بازم غنیمته، بفرض اینکه نون سیاهم باشه، بازم عیبی نداره! زنیکه جهود واسه هر نون سیاهی یه پیاله عرق میده. زود تر بیرم که کسی نبینه! او کیسه «چوب» و معین کشیش را بلند کرد، ولی حس کرد که زورش نمیرسد و گفت:

— یه نفری، بردن این، کار حضرت فیله! عجب شانسبی!

» شاپو والنکو«ی (۱) نساج هم داره میاد :

— سلام علیکم !

نساج ایستاد و جواب داد :

— سلام .

— کجا میری ؟

— خودمم نمی دونم ، اون جائی که پاهام میبرنم میرم .

— جونم ، کمک کن این کیسه هارو ببریم ، به نفر اینارو «کولادکی»

گرفته و سرراه انداخته و رفته . بعد برادره با هم تقسیم میکنیم .

— تو کیسه چیه ، نونه ؟ کالباسه ؟

— گمون میکنم ، همه چی توش باشه .

آنها با عجله از پرچین کنارشان دو دستک کشیدند و کیسه را روی آن

گذاشتند و دستکها را بروی شانهایشان گذاردند و براه افتادند .

نساج بین راه پرسید :

— اینارو کجا ببریم ؟ به میخونه ؟

— قص منم همین بود که به میخونه ببریم . اما این زنیکه جهود لغتی

باور نمیکنه ، شاید هم فک کنه که ما اینارو از به جائی دزدیدیم . منم تازه از

میخونه بیرون اومدم . بهتره بمنزل خودم ببریم . کسی اونجا سرخرنمیشه .

آخه زنم خونه نیس .

نساج که مردی محتاط بود پرسید :

— بگو بینم اطمینون داری که نیس ؟

رفیق «چوب» گفت :

— خدا رو شکر که عقل از سرم نپریده ! مگه اینکله شیطان منو اونجائی

که زنم هس ببره . گمون میکنم که تا صبح از این خونه باون خونه پیش

این پیرزن و اون پیرزن بره .

ولی زن رفیق «چوب» با شنیدن صدائی که دورفیق در راهرو بره

انداخته بودند، دروا باز کرد و پرسید :

— کیه ؟

رفیق «چوب» خشکش زد .

نساج هم که دستهایش پائین افتاده بود گفت :

عجب شانسیه !

زن رفیق «چوب» از آن گوهرهایی بود که متأسفانه تودنیا کمیاب نیستند؛ مثل شوهرش تقریباً هیچ وقت درخانه نبود و تمام روز را درخانهٔ همسایه‌های پیرزن و پولدار می‌گذارند. با اشتیاق زیاد درحالیکه از همه غذاها تعریف می‌کرد آنها را می‌بلعید. فقط، شبها با شوهرش دعوا می‌کرد، چون تنها در این موقع، آنهم گاهگاهی، شوهرش را میدید. خانهٔ شان دو برابر، کهنه‌تر از شلووار منشی کدخد بود، در بعضی جاهای شیروانی آن، اصلاً از کاه اثری باقی نمانده بود. (۱) از پرچین دیگر اثری دیده نمی‌شد. چون هر کس باین امید که از پرچین رفیق «چوب»، چوبدستی برای خود تهیه خواهد کرد، این زحمت را که از خانه‌اش چوبی برای زدن سگها بردارد، بخود نمی‌داد. تنور را هم سه روز به سه روز آتش نمی‌کردند. آنچه را که این همسر مهربان رفیق «چوب»، از این درو آن در گدائی می‌کرد، در جایی که شوهرش بدان دسترسی نداشت پنهان می‌ساخت. اما در مقابل اگر شوهر بیچاره غنیمتی بدست می‌آورد و نمی‌رسید که بموقع آنرا مخفی سازد، بهر وسیله‌ای که میشد از چنگش در می‌آورد. رفیق «چوب» با اینکه آدم خونسردی بود، دوست نداشت که تسلیم او شود و تقریباً همیشه مثل خر زخمی از خانه خارج می‌گردید. زن عزیزش هم با آه و ناله پیش پیر زنان همسایه میرفت و از بی ادبی و کتکهای شوهرش گله می‌کرد.

حالا پیش خود می‌توانید مجسم کنید که نساج و رفیق «چوب» تاجه اندازه از این پیش‌آمد بی‌موقع متعجب شدند.

آنها کیسه را زمین گذاشتند، خودشان جلوی آن ایستادند و با دامنشان آنرا پوشاندند. ولی دیر شده بود. زن رفیق «چوب» با وجود پیری و کم نوری چشم، کیسه را دید و با قیافهٔ لاشخورمانندی گفت:

— باری کاش، خیلی خوب، که اینقدر «کولادکی» گرفتین؟ آدمای خوب همیشه اینجور کارا می‌کنن. اما، نه، خیال می‌کنم که اینوازیه جایی دزیده باشین. فوراً عقب برین بزارین کیسه رو ببینم.

رفیق «چوب» بادی بگلویش انداخت و گفت:

— بمیری هم نمیداریم اینو ببینی.

نساج هم اضافه کرد:

(۱) در اکثر این سقف‌خانه‌ها و با پوشش شیروانی مانندی می‌پوشاندند

و روی آنها، کلمش یا کاه و یا علف می‌ریختند

- بتوجه ، ما « کولادکی » کردیم نه تو !
زنك مشتی بچانه شوهرش زد و فریاد کشید :
- نخیر ، بد مست ملعون ، برو عقب میخوام بینم !
ولی نساج و رفیق «چوب» مردانه از کیسه دفاع کردند و پیرزن را وادار به عقب نشینی نمودند . اما هنوز نفسی نکشیده بودند که زن با سیخ پای اجاق ، دوباره از اطاق بیرون آمد و با ضربی که به دست شوهرش و بعد به پشت نساج زد ، خود را بکیسه رساند .
نساج که زودتر بخود آمد پرسید :
- چطو راهش دادی ؟
رفیق «چوب» هم با خونسردی اصلاح کرد :
- چطو راهش دادم ؟ مگه تو ، راهش ندادی ؟
نساج پس از مدتی سکوت پشتش را خاراند و گفت :
- مٹ اینکه سیختون آهنيه ! زن من هم پارسال از بازار یکی از اینارو به نیم «کوپ» (۱) خرید ، اون عیبی نداره ، انقدر درد نمی آره .
دراین بین زن فاتح چراغ موشیش را بزمین گذاشت ، سر کیسه را باز نمود و بداخل آن نگاه کرد .
ولی گویا چشمان پیرش که در اولین بار کیسه را بخوبی دیده بودند این بار اشتباه کردند . او از خوشحالی دستهایش را بهم زد و فریاد کشید :
- ای ! يك گراز بزرگ تو کیسه اس .
نساج با آرنج پیهلوی رفیقش زد و گفت :
- گراز! شنیدی ، یه دونه گراز! همش تقصیر توئه !
رفیق «چوب» هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
- چه کا کنم !
- چه کا کنم ، یعنی چی !؟ کیسه رو پس می گیریم . حمله کن !
نساج شروع بحمله کرد و فریاد کشید :
- برو گمشو ، برو گمشو ، این گراز مال ماس !
رفیق «چوب» هم با احتیاط نزدیک می شد و می گفت :
- برو ، برو ، این جنس مال تونیس !
همسرش دوباره دست بسیخ برد . ولی دراین بین «چوب» از کیسه

(۱) Kop واحد پول تقریباً برابر بیست و پنج دینار.

خارج شد و وسط راه رو مانند کسیکه تازه از خواب بیدار شده باشد شروع بخمیازه کشیدن کرد .

زن رفیق «چوب» جیغی کشید . دهان دیگران هم بازماند .
رفیق «چوب» با چشمانی از حدقه دررفته گفت :
- پس این زنیکه خرمیگف ، گراز ! این که گراز نیس !
نساج هم که از ترس عقب عقب میرفت گفت :
- عجب مرد گنده ای رو تو کیسه انداختن . هرچی بگین بدون مداخلیت
شیطون اینکارو هیچ کس نمی تونه بکنه ، این یارو از دروازه تونمیره .
رفیق «چوب» با دقت «چوب» را برانداز کرد و گفت :
- اء ، اینکه رفیق منه !
«چوب» هم خندید و جواب داد :

- پس توچی خیال می کردی ، خوب بازی ای سرتون در آوردم ،
شما که میخواستین منو بجای گوشت خوک میل بفرمائین . ولی صب کنین ،
الانه همه رو خوشحال می کنم . تو کیسه یه چیز دیگه هم هس ، اگه گراز
نباشه ، دسه کم یه بچه خو کی حتماً هس . واسه اینیکه زیر من یه چیزی
دائماً تگون می خورد .

نساج و رفیق «چوب» خودشان را بروی کیسه انداختند . زنك هم
از طرف دیگر بکیسه چسبید . چیزی نمانده بود ، دوباره كتك کاری شروع
شود . معین کشیش ، که دیگر هیچ راه چاره ای برایش باقی نمانده بود از
کیسه بیرون آمد .

زن رفیق «چوب» خشکش زد و پای معین کشیش را که قبلاً برای
بیرون کشیدن گرفته بود ، رها کرد . نساج ، با واهمه داد زد :
- اینهم یکی دیگه ! خدا میدونه ، چه دنیائی شده ، دیگه سرم داره
کیچ میره ، مردمو بجای کالبا سوونون تو کیسه میندازن !
«چوب» که از همه بیشتر متعجب شده بود گفت :

- عجب کاریس ! عجب ، «سولوخا» ! اینو هم تو کیسه کردی ؟ یادم
میاد ، طاقش پراز کیسه بود . . . تازه همه چیزو فهمیدم ، توهر کیسه ای
دونفرو قایم کرده بود . منونگاه کن که فقط خیال می کردم بمن . . . ای
«سولوخا» حالا شناختمت .

دختران وقتی دیدند که یکی از کیسه‌ها نیست کمی تعجب کردند .
 «او کسانا» پشت سرهم تکرار میکرد :

— عیب نداره ، واسه ما همینش هم بسه .

همه با هم چهارطرف کیسه را گرفتند و بروی «سانکه» انداخت .
 کدخدا تصمیم گرفت که ساکت باشد . چون فکر کرد که اگر فریادی
 بکشد تا کیسه را باز کنند ، دختران احمق بخيال اینکه شیطان در کیسه
 رفته است کیسه را انداخته و فرار خواهند کرد و امکان دارد که او تا فردا
 در وسط کوچه بماند .

دختران دسته جمعی شروع بکشیدن «سانکه» روی برف کردند .
 بعضی از آنها که شیطان تر بودند گاهی سوار «سانکه» می شدند و گاهی هم
 بروی کدخدا می نشستند . کدخدا تصمیم گرفته بود که در برابر نا ملایمی
 پایداری کند .

بالاخره بمقصد رسیدند . درهای راهرو را باز کردند و با خنده و
 داد و فریاد کیسه را بداخل اطاق کشیدند .

همه داد زدند :

— نگاه کنیم توش چیه !

بعد شروع بباز کردن کیسه نمودند . درین بین سکسکه ، که از اول
 کدخدا را ناراحت کرده بود ، شدت یافت . او با صدای بلندی شروع به
 سکسکه و سرفه کرد .

دختران جیغ زدند :

— آه ، یه نفر تو کیسه اس !

و با شتاب بطرف در دویدند

«چوب» که در این موقع داشت وارد خانه میشد گفت :

— چه خبر تونه ، چرا خودتونو اینور و اونور میندازین ؟

«او کسانا» گفت :

— آه ، باباجون ، یه نفر تو این کیسه س !

— تو کیسه ؟ این کیسه رو از کجا آوردین ؟

همه با هم گفتند :

— آهنگر وسط جاده انداخته بود .

«چوب» هم پیش خود فکر کرد :

— مگه من نمی گفتم که ... چرا ترسیدین ؟ باس نگاه کنیم : ای

بنده خدا ! بیتخشین که اسم شریفتو نو نگفتم . او ، یارو ، بیاز کیسه بیرون !

کدخدا هم بآرامی از کیسه بیرون آمد . دخترها فریاد کشیدند :
- آ...ه !

«چوب» نگاهی بقدر بالای کدخدا انداخت و پیش خود گفت :

- کدخدا هم تو کیسه س ! ؟

و با صدای بلندی گفت :

- عجب ! ...

دیگر نتوانست چیزی بگوید .

کدخدا هم کمتر از او مشوش نشده بود . نمیدانست چه بگوید . بالاخره

رو به «چوب» کرد و گفت :

- مٹ اینیکه بیرونا خیلی سرده .

«چوب» هم جواب داد :

- آره ، گرم نیس . راسی اجازه بده ازت پرسم ، که بیه بچکمه هات

میمالی یا قطرون ؟

او میخواست چیز دیگری بگوید . میخواست پرسد : ای کدخدا تو

دیگه چه جور تو کیسه رفتی ؟ خودش هم نفهمید که چرا زبانش کلمات

دیگری ادا کرد .

کدخدا گفت :

- با قطرون بهتر میشه ... خدا حافظ «چوب» !

کلاهش را محکم باین کشید و از اطاق خارج شد .

«چوب» نگاهی بدر ، که کدخدا از آن خارج شده بود کرد و گفت :

- چه سوال احمقونه ای کردم : که چی چی بچکمه هاش میماله ! عجب ،

«سولوخا» ! مردیکه باین گندگی روهم تو کیسه کردی ! عجب زن شیطنویه !

منم احمق ... کوش ، این کیسه کثیف کوش ؟

«او کسانا» جواب داد :

- اونو ، اون گوشه انداختم . دیگه چیزی توش نیس .

- من خوب این حقه ها رو میدونم . چیزی توش نیس ! ؟ بیاریدش

اینجا ، یکی دیگه هم توشه ! خوب تکونش بدین ... چطور ؟ ! نیس ؟ ...

عجب زن ملعونیه ، و قتیکه بهش نکا میکنی ، خیال میکنی مقدس مقدسه

مٹ اینی که تو عمرش به لقمه حروم بدهنش نداشته ...

بگذاریم تا «چوب» تمام خشمش را ، هر طور که میخواهد ، بسر

«سولوخا» خالی کند و برگردیم پیش آهنگر چون وقت گذشته و نزدیک سباعت نه است .

اول، وقتی که «واکولا» باندازه ای از زمین دور شد که دیگر نمیتوانست هیچ چیز را در زیر پایش ببیند، و چون مگسی از زیر ماه عبور کرد، بطوری که اگر خم نمیشد کلاش بماء میگرفت، ترسید. اما کمی بعد حالش بجا آمد و شروع بشوخی با شیطان کرد. اواز اینکه، وقتی صلیب چوبیش را از یقه خارج میساخت و بالای سر شیطان میگرفت و او شروع بعطسه و سرفه میکرد، فوق العاده خوشحال میشد و میخندید. گاهی عمداً دستش را بالا میبرد تا سرش را بخاراند، و شیطان بخیال اینکه میخواهد صلیب بالای سرش رسم کند، تندتر راه میپیمود.

در این ارتفاع همه چیز روشن بنظر میرسد؟ هوا، با اینکه مهی نقره فام در آن موج میزد؛ کاملاً صاف بود. همه چیز بخوبی دیده میشد. ممکن بود جادوگری را که در قابلمه ای نشسته است و بسرعت از کنار آنها میگذرد، یا ستارگانی که باهم قایم موشک بازی میکردند، یا شیطان دیگری که در زیر نور مهتاب میرقصید و چون او را سوار بر شیطان دید کلاش را برداشت و سلام داد و با جادوئی که زن جادوگری را بمقصد رسانده بود و خود تنها بمنزل باز میگشت، به بینند. آنها بسیاری از این چیزها دیدند. بعضی از آنان وقتی متوجه آهنگر میشدند دقیقه ای میایستادند تا او را تماشا کنند و بعد براهشان ادامه میدادند.

ناگهان نور چراغهای «پترزبورک» چشم آهنگر را خیره کرد. (آنشب بمناسبتی در شهر چراغانی بود.) شیطان همینکه وارد دروازه شهر شد بشکل اسبی درآمد و آهنگر خود را سوار بر اسب زیبایی در وسط خیابان یافت.

خدایا، چه صدا و همه مه ای فضا را پر کرده بود. همه چیز غرق نور بود. دو طرف خیابان را عمارتهائی چهار طبقه احاطه کرده بودند. صدای نعل اسبها و چرخها، از چهار طرف بهم آمیخته و قدم بقدم، بر عکس ده خانه ها از زمین سبز شده بودند. پلها از زیادی رفت و آمد میلرزید. کالسکه ها با سرعت از این سوی بآن سوی میرفتند. برف در زیر «سانکه» ها

ناله میکرد. از شدت رفت و آمد، عابرین کنار دیوارها میایستادند. سایه آنها که بدیوارها افتاده بود تازیرشیروانیها میرسید.

آهنگر باتعجب باطرافش مینگریست. بنظرش میرسید که خانه‌ها باچشمان آتشین خود باو خیره شده‌اند. کسان زیادی را دید، که پوستین ماهوتی برتن داشتند. اونمیدانست باید درمقابل کدامشان کلاه بردارد، و فکر میکرد:

— پناه بر خدا، چقدر اوباب اینجاس! باس همه اینا که با این پوسفینا تو کوچه قدم میزنن، دسه کم میرزا بنویس باشن. اونائیکه تو این کالسکه‌های قشنگ شیشه‌دار نشنن آگه شهردار نباشن حتماً کمیسر هسن، کاس از اونم بالاتر باشن.

افکار او با سؤال شیطان ازهم گسست. شیطان پرسید:

— به راس پیش ملکه برم؟

آهنگر پیش خود فکر کرد:

— نه، میترسم.

و گفت:

— باس «زاپوروژس» ها، که خزون گذشته از ده ما ود شدند، تویه جایی ازین شهر، منزل کرده باشن. اونا از «سج» (۱) باچن عریضه پیش ملکه میرفتن. بدنیس که با اونا این موضوع رو در میون بدارم:

— هی، ابلیس زاده! برو توجیم و منویش اونا ببر.

شیطان فوراً لاغر شد و باندازه‌ای کوچک گردید که بدون هیچ زحمتی در جیب او جا گرفت.

«واکولا» در یک چشم بهم زدن خود را در برابر خانه بزرگی یافت و بدون اراده از پله‌های آن بالا رفت و دری را باز کرد و وارد شد. از شدت نور اطاق زیبا و تزئین شده، یک قدم بعقب برداشت ولی همینکه چشمش به «زاپوروژس» هائی که ازده «دیکانکا» گذشته بودند افتاد کسی جرأت پیدا کرد. آنها روی نیمکت‌های ابریشمی با چکمه‌های قطران اندودشان چهارزانو نشسته و مشغول کشیدن تندترین توتون‌ها بودند.

آهنگر نزدیک رفت و در حالیکه تا کمر خم شده بود، تعظیمی کرد و گفت:

(۱) Sech نام مرکز «زاپوروژس» ها بود.

— سلام علیکم آقا یون، خدا پشت و پنا تون باشه. می بینین توجه جایی همدیگه رو دیدیم ؟

یکی از «زاپوروژتس» ها که باهنگر نزدیکتر بود پرسید :

— این کیه ؟

آهنگر گفت :

— منو نشناختین ؟ من «واکولا» ی آهنگرم . وقتی که شما خزون گذشته از «دیکانکا» رد شدین ، خدا حفظتون کنه ، دوروز اونجا مهمون بودین . منم حلقه آهن چرخ جلوی کالسکه تونو درس کردم . همان «زاپوروژتس» گفت :

— آهان این همون آهنگره که نقاشی هم خوب میکنه . سلام علیکم همشهری ! چطور شده اینجا اومدی ؟

— دلم میخواست گردش کنم . میگن . . .

«زاپوروژتس» بادی بگلو انداخت و برای اینکه نشان بدهد روسی هم بلد است بروسی گفت :

— خوب همشهری ، چی فکر میکنی؟ راجع باین شهر بزرگ ، نظرت چیه ؟

آهنگر که نمیخواست خودرا کوچک و تازه وارد نشان دهد و تا اندازه ای هم میتواند لفظ قلم صحبت کند باخونسردی جواب داد :

— ولایت مشهوریه ، چی میشه کف ، خونه های خیلی بزرگ . . . نقاشی هائی ، چه نقاشیها ! بعضی خونه ها پراز نوشته های طلائیس ، چی میشه کف ، عجب متناسبی اس !

«زاپوروژتس» ها وقتی این فصاحت بیان آهنگر را شنیدند فهمیدند که مرد متمدنی است .

— خوب همشهری بعداً باتو بیشتر صحبت میکنیم چون الآن باس خدمت ملکه شرفیاب شیم .

— پیش ملکه ؟ پس لطفاً آقا یون منم همرا تون ببرین .

«زاپوروژتس» باقیافه عموی مسنی که جواب برادرزاده چهارساله اش را ، که ازاو خواسته است سواراسب بزرگی بکندش ، می دهد گفت :

— تورو؟ تو اونجا چیکاداری ؟ نه خیر ، نمیشه !

وقیافه فوق العاده جدی ای بخود گرفت :

- ما برادرچون، باملکه راجع بکارهای خودمون حرفهائی داریم. (۱)
 آهنگرهم اصرار میکرد :
 - منو با خودتون ببرین !
 ومشتی بروی جیش زد وآهسته بشیطان گفت :
 - توهم خواهش کن !
 همیشه این کلمه را ادا کرد یکی از «زاپوروژتس» ها گفت :
 - برادرا ، چه مانعی داره ! اونوهم با خودمون ببریم .
 دیگران هم تأیید کردند :
 - عیبی نداره ببریم . پس یه دس لباس مٹ لباس ما بپوش .
 آهنگر مشغول پوشیدن نیم تنه سبزرنگی بود که ناگهان دربازشد
 و پیشخدمتی بالباس پرزرق و برق، گفت :
 - وقتش شده اس .
 آهنگر وقتی سوار کالسکه ای که روی فترهایش بازی میکرد ، شد ،
 بیش از پیش متعجب گردید .
 دردو طرف خیابان خانه های بزرگ بمقرب فرار میکردند . او فکر میکرد :
 - پناه بر خدا ، چقدر روشنیه ، روزها ده ماهم باین روشنی نیس !
 کالسکه ها جلوی قصر ایستادند . «زاپوروژتس» ها پیاده شدند و
 وارد راهروی باشکوهی گردیدند و شروع به بالا رفتن از پله هائی که
 از نور برق میزد کردند . آهنگر زیر لبش گفت :
 - عجب پله هائیس ! حیفه که آدم پاشوروشون بذاره ! چه زینت هائی !
 میگن قصه ها دروغه ، بخدا دروغ نیس ! خدایا ، چه طارمی هائی ، چقد با
 ظرافت ساخته شده .
 هنگامیکه «زاپوروژتس» ها از پله ها گذشتند و وارد تالار شدند ،
 آهنگر نیز در حالی که میترسید روی کف سیقلی چوبین اطاق بلغزد ، با
 احتیاط بدنبال آنها حرکت میکرد . از سه تالار گذشتند . هر لحظه که میگذشت
 آهنگر بیشتر متعجب میشد . وقتیکه وارد تالار چهارم شدند ، او بی اختیار

(۱) کاترین دوم تصمیم گرفته بود که «سج» مرکز «زاپوروژتس» ها
 را از بین ببرد ومقدمات این کار را نیز فراهم ساخته بود . در این زمان
 «زاپوروژتس» ها نمایندگانی بدرباره نزد ملکه فرستاده بودند . منظور
 کوکول هم همین نمایندگان است .

بطرف تابلوی نقاشی ای که روی دیوار آویخته شده بود رفت. آن تصویر، حضرت مریم را درحالی که بچه ای به بغل داشت نشان می داد. او بیش خود گفت:

— عجب تابلوئیس! چه نقاشیه عجیبیه، مثاینی که حرف میزنه. باین بچه مقدس نگا کنین، دساشو بسینش چسبونده و میخنده! چه رنگائی! بنظرم یه مثال هم گل اخری بکار نرفته! همش رنگای قیمتی مصرف شده، رنگ آسمونیش برق میزنه، عجب کاریس! بعد جلو رفت و بدستگیره و قفل در، دستی کشید و گفت:

— با اینکه این نقاشیه خیلی عجیبیه، این دستگیره، عبرتی تره، آدم ماتش میبره. چه کار تمیزیه! بنظرم کار آهنگرای آلمانی باشه، حتماً بایس مزد هنگفتی گرفته باشن...

شاید که آهنگر مدت زیادی آنجا ایستاده و محو زیبایی این زینت ها شده بود که پیشخدمتی، با نیم تنه یراق دوزی شده اش، مشتی به پهلوش زد و یادآوریش کرد که از دیگران عقب نماند

«زاپوروژتس» ها از دو تالار دیگر هم گذشتند و بعد توقف کردند. بآنها دستور داده شد که باید صبر کنند. در این تالار چند ژنرال با لباسها رسمی و پر زرق و برق جمع شده بودند. «زاپوروژتس» ها بچهار طرف تعظیم کردند و بعد دسته جمعی در وسط تالار ایستادند. دقیقه ای بعد شخص بلند قد و تنومندی با لباس «گتمان» (۱) و چکمه های زرد رنگ همراه ملتزمینش وارد شد. موهایش ژولیده و یک چشمش معیوب بنظر می رسید. قیافه ای باوقار و متکبرانه داشت. از تمام حرکاتش بخوبی معلوم بود که بفرمانروائی عادت کرده است. همه ژنرال ها که تا بحال با خود فروشی و تکبر در تالار قدم می زدند، ناگهان با دستپاچگی تعظیم کردند! همه آنها سعی مینمود هر کلمه ای که از دهان او می شنوند، حتی کوچکترین اشاره اش را بفهمند و با شتاب آنرا اجرا کنند. ولی «گتمان» هیچ اعتنائی بآنها نکرد و فقط سری تکان داد و به «زاپوروژتس» ها نزدیک شد.

«زاپوروژتس» ها همه بسجده درآمدند. او با لحن کشدار و تو دماغی اش پرسید:

(۱) Getman عموماً بفرماندهان اوکراین و در بعضی مواقع به والی آنجا اطلاق میشد. آنها لباسی مخصوص بخود داشتند.

— همگیتان ، اینجا حاضرین ؟

— سرور ! همه حاضریم (۱)

— فراموش نخواهید کرد ، آنطور که بشما یاد داده ام بایس صحبت کنید !

— خیر ، سرور ، فراموش نمی کنیم .

آهنگر از « زاپوروژتس » پرسید :

— این شاهه ؟

اوجواب داد :

— شاکیه ، این « باتومکین » اس (۲)

از اطاق دیگر همه هم ، چند نفری برخاست . عده ای از زنان درباری با پیراهن های اطمسی دنباله دارشان و مردان درباری با نیم تنه های زردوزی و موهای بافته شده شان وارد شدند . آهنگر نمی دانست ب کدام طرف متوجه شود . چشمانش خیره مانده بود و بجز صفحه ای سفید و مات ، هیچ چیز دیگری بنظرش نمی رسید .

تمام « زاپوروژتس » ها بخاک افتادند و دسته جمعی با صدای بلند فریاد زدند :

— رحم کن ، مادر عزیز ، رحم کن !

آهنگر که هنوز هم چیزی را نمی دید ، بتقلید از دیگران روی زمین پهن شد .

صدائی فرمانروایانه ، و در ضمن ظریف و دلنشین شنیده شد :

— بلند شوید !

چند نفر از درباریان دسته پاچه شده و « زاپوروژتس » ها را تکان میدادند .

« زاپوروژتس » ها هم داد میزدند :

— بلن نمی شیم ، مادر عزیز ، بلن نمی شیم ، میمیریم اما بلن نمی شیم !

« باتومکین » لبهایش را گاز می گرفت و بالاخره خودش جلو آمد و

آهسته ، دستوری دم گوش یکی از « زاپوروژتس » ها داد .

« زاپوروژتس » ها همه با هم بلند شدند .

(۱) در اکراین رسم بود که زیرستان برسم احترام ، بمافوقشان

Batko بمعنی « بابا » خطاب میکردند و ما آنرا « سرور » ترجمه کردیم .

« ۲ »

(۲) باتومکین وزیر و معشوق کاترین دوم بود و خدمات بزرگی بکفور

روسیه کرده است .

آهنگر در این موقع بخود جرأتی داد و سرش را بلند کرد: زنی قد کوتاه و کمی چاق و توالث کرده، با چشمانی آبی رنگ و متکبر و در عین حال متبسم، در برابر خود دید. این قیافه میتواندست همه چیز را در برابرش مطیع سازد و فقط لایق ملکه‌ای چون او بود.

زن چشم آبی، که با کنجکاو «زاپوروژس» ها را مینگریست گفت: - حضرت والا، وعده داده بودند که مارا امروز بایکي از ملت‌هایمان که تا بحال ندیده بودیم آشنا کنند.

و بعد اضافه کرد:

- در اینجا از شما خوب پذیرائی شده است؟

- دس شما درد نکنه مادر جون، آذوقه خوبی میدن (اگرچه گوسفندای اینجا بیای گوسفندای «زاپوروژیه» نمی‌رسه) ولی هرطوری که باشد زندگی میکنند...

«پاتومکین» از اینکه می‌دید «زاپوروژس» ها چیز دیگری بجز آنهايکيه یادشان داده است میگویند عصبانی شد... یکی از «زاپوروژس» ها سینه‌اش را جلو داد و قدمی پیش آمد و شروع بگفتن کرد:

- رحم کن، مادر عزیز، چرا ملت با وفائی رو ازین میبری؟ مگه، چه گناهی کردیم؟ مگه ما از «تاتار» های نجس طرفداری کردیم؟ یا عهدنامه‌ای باترکا بسته‌ایم؟ و یا اینکه در عمل یا فکر نسبت بتوخیانتي کرده‌ایم؟ پس چرا بما بدین شده‌ای؟ قبلا ما شنیدیم که تو حکم دادی، همه‌جا در مقابل ما استحکاماتی بسازن. بعد شنیدیم که میخواستی مارو سرباز کنی. حالا، خبر بدبختی‌های جدیدی بگوشمان می‌رسه. آخه این ارتش «زاپوروژیه» چه گناهی کرده؟ مگه نه اینیکه سپاهیون تورو از معبر باریک «پرکوپ» (۱) گذروندیم و بژنرال‌های تو کمک کردیم تا «تاتار» های «کریمه» روشکس بدن؟

«پاتومکین» ساکت ایستاده بود و با بررسی برلیانهای انگشترانی که سراسر انگشتهای دستش را پوشاند بود، پاك میگردد.

کاترین با مهربانی پرسید:

- پس چه می‌خواهید؟

(۱) Perekop معبری است که شبه جزیره کریمه را بساحل وسیع میپیوندد

«زاپوروژتس» ها بیکدیگر نگاه کردند. آهنگر هم پیش خود گفت:
- الانه، موقشه، ملکه خودش میپرسید که چی میخوانین!
ونا گهان در مقابل کاترین بسجده افتاد:

- علیا حضرت! جسارت منوبه بزرگیتون به بخشین، اجازه بدین
ازتون بیرسم که این کفشهایی که بیاتونه ازچی چی درس شده؟ تصور نمی کنم
که هیچ کفافی، توهیچ مملکتی، بتونه تای این کفشارو بدوزه. ای خدا!
اگه زن منم به همچی پابوشی می داش!
ملکه خندید. درباریان خندیدند. «پاتومکین» درحالی که خشمگین
شده بود، تبسم می کرد. «زاپوروژتس» ها بخيال اینکه آهنگر دیوانه
شده است، به پهلوش مشت می زدند.
ملکه با مهربانی گفت:

- بلن شو! اگر دلت اینقدر میخواد چنین کفشهایی داشته باشی، کار
مشکلی نیست - فوراً، یک جفت کفش، گرانبها ترین کفشهای طلادوزی
شده، برایش بیاورید. راستی من از سادگی این مردخوشم آمد.
ملکه نگاهی به شخص مسنی که با صورت چاق ولی کمی رنگ پریده
نزدیک درایستاده بود و نیم تنه ای ساده که دکمه های بزرگ صدفیش
نشان میداد که اوجزودرباریان نیست بتن داشت، انداخت و گفت:
- این موضوع خوبی برای قلم توانای شماست.
وکسی که نیم تنه دکمه صدفی بتن داشت، تعظیمی کرد و جواب داد:
- این لطف خاص شما نسبت بمن است، برای انجام این امر اقلاً
«لافونتن» (۱) لازم است.

- من، انصافاً هنوز هم تحت تاثیر «سروان» (۲) شما هستم. شما
عجب قشنگ مینویسید و میخوانید.
ملکه دوباره روبه «زاپوروژتس» ها کرد و گفت:
- من شنیده ام که در «سچ» شما هیچکس زن نمیگیرد.
همان «زاپوروژتس» که اولین بار با آهنگر صحبت کرده بود و

(۱) Lafontaine (۱۶۲۱-۱۶۹۵) شاعر و نویسنده فرانسوی.

(۲) Captain «سروان» کمدی ایست اثر «فون وی زین» که
یکی از نویسندگان مشهور درباری زمان کاترین دوم بوده است و منظور
کوکول هم اوست.

آهنگر از اینکه او با ملکه ، در صورتیکه روسی میدانند ، مثل اینکه تعمد داشته باشد ، بازبان عامیانه دهاتی حرف میزند ، متمجب شده بود و خود را باین دلیل که آنها آدمهای زرنگی هستند و لابد بمنظوری چنین رفتاری را پیش گرفته اند قانع میکرد ، گفت :

— چطو ممکنه مادر جون ، خودت خوب میدونی ، که آدم بدون زن نمیتوانه زندگی کنه . ما ، تارک دنیا نیستیم ، ما مٹ مردمون دیگه ، آدمهای گناهکاریم . ماهم مٹ سایر مسیحیا از کارهای حروم بدمون نمی یاد عده ای تو ماهسن که زن دارن ، ولی زناشون تو «سچ» زندگی نمی کنن . اشخاصی هم داریم که زناشون در لهستانن . کسانی هستن که زناشون در اوکراین و بعضی هاهم زناشون در ترکیه .

دراین موقع کفشهارا برای آهنگر آوردند . اوهم با خوشحالی آنها را غایید و فریاد زد :

— علیا حضرت ! خدا جون ! چقد قشنگن ! شما که یه اینجور کفشهایی باتون می کنین ، باس پاهای قشنگتون مٹ شکر سفید باشه !

ملکه ، که حقیقتاً صاحب پاهای زیبایی بود با شنیدن این سخنان آهنگر ساده لوح نتوانست از تبسم خودداری کند . مخصوصاً که آهنگر بالباس «زاپوروژتس» ی بسیار خوش اندام و زیبا شده بود .

آهنگر که از چنین بذیرائی مهر آمیزی بسرحد خوشحالی رسیده بود . خودش را آماده کرد که چند سؤال دیگر نظیر : آیا راسته که پادشاه فقط غسل و بیه خوک میخورن و غیره . . . از ملکه بکند ولی چون دید که «زاپوروژتس» ها بامشت به پهلویش میزنند ، تصمیم بسکوت گرفت .

هنگامیکه ملکه شروع بسؤال در باره چگونگی زندگی آنها در «سچ» و آداب و رسومشان ؛ از پیرمردان کرد ، او کمی عقب رفت و بآرامی بطرف جیبش خم شد و گفت :

— زود منو از اینجا بیرون ببر .

و ناگهان خودش را پشت دروازه دید .

زن چاق نساج وسط کوچه میان زنهای دهاتی «دیکانکا» ایستاده بود و تکرار میکرد :

— بخدا غرق شدش ! غرق شدش ! تو بگیری غرق شدش !
 زن دیگری که دماغ بنفش رنگی داشت و نیم تنه مردانه ای پوشیده بود درحالیکه دستش را تکان میداد، فریاد میکشید :

— پس چی ، مگه خیال میکنی دروغ میگم ! مگه تا بحال دس کجی ای ازمن دیدن یا کسی را چش کردم ! چرا بحرف من اطمینون نمی کنین ؟
 اگه دروغ بگم الهی خدا دوتا چشمامو با باقوری کنه ! «پرپر چیخا» ی (۱)
 پیرزن با چشماش دیده که آهنگر خودشو بدار زده !
 کدخدا که ازخانه «چوب» خارج شده بود ، از میان زنها عبور کرد
 و خود را بزنی که صحبت میکرد رساند و گفت :

— آهنگر خودشو بدار زده ؟ عجب !
 زن نساج بصحبتش ادامه داد :

— الهی خدا تو پیرزنی که بدمستو از هرق خوردن منع کنه ، اون مٹ تودی وونه نبود که خودشو بدار بز نه ! اون غرق شد ، غرق شد ، تورودخونه غرق شد ! اینو من بهمون خوبی که میدونم توالآ نه از میخونه میآیی ، میدونم .
 زن دماغ بنفش با تغییر جواب داد :

— بی حیا ! چه ایرادی بنی اسرائیلی میگیری ! بهتره خفه شی ! مگه من نمیدونم که معین کشیش هر شب پیش تو میخوابه .
 زن نساج سرخ شد :

— ای دروغگو ، کدوم معین کشیش ، پیش کی میاد ؟
 زن معین کشیش که پوستین رویه آبی ای از پوست خرگوش بتن داشت ،
 تا اسم معین کشیش را شنید خود را وسط مهر که انداخت و فریاد زد :

— بدراونیکه اسم معین کشیشو بدهنش مالید در میآرم . کی گف معین کشیش ؟ ...

زن دماغ بنفش با انگشت زن نساج را نشان داد و گفت :

— معین کشیش ، پیش اون میره !
 زن معین کشیش بطرف زن نساج رفت و گفت :

— پس توئی ، توله سگ ! پس این توئی ، ای جادوگر که اونو جادو میکنی ، اونو دواخورش می کنی ، که عاشقت بشه و بیشت بیاد .
 زن نساج پس پسکی میرفت وجیغ میزد :

— بمن چه کار داری ، ولم کن . مرده شور قیافت رو بیره !

- ای جادو گر لعنتی الهی داغ بچه‌ها ت بدلت بمونه ، بد ذات ، تف . .
وزن معین کشیش تقی بچشم زن نساج انداخت . زن نساج که داشت
باتف دیگری جواب اورا میداد ، بعلت جلو آمدن کدخدا که میخواست
مطلب را بهتر بشنود ، بریش نتراشیده اوافتاد .

کدخدا که بادامن لباسش صورتش را پاك میگرد فریاد زد :

- ای زن بد ذات !

وشلاقش را بلند کرد . این حرکت باعث شد که اطرافیان با سر و
صدا ازهم دور شوند .

کدخدا هم تکرار میکرد :

- چه کثافتکاری ای !

و مرتب ریشش را پاك میکرد :

- پس آهنگر غرق شد ، خدای من ، چه نقاش خوبی بود ، چه چاقوها ،
داسا و گاو آهنای قرص و خوبی میساخت . چقد پهلوان و پرزور بود !
او کمی فکر کرد و ادامه داد :

- آره ، اینجور آدمها توده ما کم پیدا میشن . منم وقتیکه تو اون
کیسه لعنتی نشسته بودم ، حس کردم بیچاره حالش خوب نیس . عجب !
آهنگر زنده بود ! حالانیس ! منم که میخواستم مادیون خال خالیمو نعل
کنم ! . . .

او در حالیکه در این افکار غوطه‌ور بود بطرف خانه‌اش براه افتاد .
« او کسانا » از شنیدن این اخبار مشوش شد . او بحرف زنهای دیگر
و « پر پر چیخا » که میگفت ، بچشم خودم دیده‌ام ، اطمینان نداشت .
میدانست که آهنگر باندازه‌ای مقدس است که هرگز حاضر بچنین گناهی
نمی‌شود . ولی ممکن است او بقصد اینکه دیگر بده باز نگردد ، رفته باشد ؛
- راسی مشکله تو این دورورا جونمردی مت اون پیدا کرد ! آهنگر ،
خیلی منودوس داش ، ازهمه بیشتر نازمنو میکشید !

دختر زیبا شبرا تا صبح در رختخوابش از این دنده بآن دنده غلطید
و نتوانست بخواب رود . گاهی لحاف را بگوشه‌ای میانداخت و بدن لختش
را به تاریکی شب که زیبائی آنرا از چشم خودش هم پنهان میداشت میسپرد .
نزدیک بود با صدای بلندی بخودش دشنام دهد ، گاهی کمی آرام میگرفت
و کوشش میکرد که فکر نکند . ولی باز فکر میکرد . او سراپا در عشق آهنگر
میسوخت . نزدیک صبح بکلی مفتون آهنگر شده بود .

«چوب» از سر گذشت «واکولا» نه اظهار خوشحالی و نه غم کرد. افکارش فقط در اطراف يك موضوع دور میزد. بهیچوجه نمی توانست بی وفائی «سولوخا» را فراموش کند. حتی هنگام خواب هم باو فحش می داد.

صبح شد. کلیسا پیش از سپیده دم بر از جمعیت گردیده بود. عاقله زن‌ها با چهارقد‌ها و پوستین‌های ماهوتی سفیدی جلوی در ورودی کلیسا با وقار بسینه خود صلیب می کشیدند. زنهای متمول تر، با نیم تنه‌های سبزرنگ و بعضی‌ها با نیم تنه‌هایی آبی، که نواریسبیل مانند زربافی بیشت آن دوخته شده بود، جلوتر از عاقله زن‌ها ایستاده بودند.

دخترها باندازه يك دکان خرازی فروشی روبان بسرشان زده و يك دکان دیگر گردنبند و سینه ریز بگردنشان آویزان کرده بودند. آنها سعی میکردند خودشان را از بین دیگران جلو ببرند، اما عده‌ای دهانی سبیل و کاکل دار و گردن کلفت با صورت‌هایی که تازه اصلاح کرده بودند و پوستینی که از زیر آن نیم تنه‌های سفید و آبییشان نمایان بود، جلوی همه ایستاده بودند و از پیشروی دیگران ممانعت میکردند. در همه چهره‌ها شادی عید نمایان بود.

کدخدایان چون میدانست که پس از برگشتن بخانه میتوانند کالباس بخورد لبهایش را میلیمید. (۱) دخترها پیش خود فکر می کردند که چگونه با پسران روی یخ‌ها لیز خواهند خورد. پیرزن‌ها بادقت بیشتری از روزهای دیگر، زیر لب دعا میخواندند. صدای به سجده رفتن «کاسیان» قزاق در تمام کلیسا شنیده میشد. فقط «او کسانا» با خاطری آشفته ایستاده بود. خودش متوجه گفته‌هایش در موقع دعا نبود. او باندازه‌ای دچار افکار گوناگون شده و هر يك از آنها بیش از دیگری رنج و غم در او بر میانگیخت، که در تمام مدتی که در کلیسا بود از قیافه‌اش آشفته‌گی و تشویش می بارید. قطره‌های اشک میان مژه‌هایش میدرخشید. هیچ يك از دختران نتوانست علت این نگرانی را درک کند. آنها در باره آهنگر، هیچ فکری بخود راه نمی دادند.

اما تنها «او کسانا»، راجع بآهنگر فکر نمی کرد، بلکه تمام حضار

(۱) - چنانکه در پیش توضیح داده شد، در روزهای روزه پیش

از عید، برای مسیحیان، خوردن خوراکیهای حیوانی حرام می باشد و در اینجا اشاره‌ای بآن است.

حس میکردند که از شادی همیشه گریبا چیزی کم است .
 معین کشیش پس از بازگشت از مسافرت داخل کیسه ، گلویش گرفته بود و با صدای بسیار نازکی ، مانند بز ، دعا میخواند . اما آوازه خوان مهمان معین کشیش ، چندان بدن نمیخواند . ولی بهتر بود که آهنگر هم در آنجا وجود میداشت . چون او همیشه موقعیکه دسته سرود خوانان کلیسا شروع بخواندن « پدر ما » میکردند . جلو میرفت و با همان آهنگی که در « بولتاوا » میخوانند با آنها همراهی می نمود . علاوه بر این او همیشه وظیفه شمع فروشی کلیسا را برعهده میگرفت .
 دعای سحر تمام شد . بعد از دعای سحر ، دعای صبح هم پایان رسید . ولی هیچکس نمیتوانست بگوید که بسر آهنگر چه آمده است .

شیطان با سرعتی بیش از رفتن آهنگر را بر میگرداند . در یک چشم بهم زدن « وا کولا » خود را در مقابل خانه اش دید . در این موقع خروسی بصدا درآمد . شیطان میخواست فرار کند . ولی « وا کولا » دمش را گرفت و گفت :

— کجا ؟ صب کن ، رفیق جون ، هنوز تموم نشده ، هنوز از تو تشکر نکرده ام .

در این موقع تر که ای بدست گرفت ، و سه ضربه محکم تحویل شیطان داد . شیطان هم چون دهاتی ای که تازه قاضی دستور شلاق زدنش را داده باشد ، پا بفرار گذاشت .

باین ترتیب دشمن نوع بشر بجای آنکه دیگران را گمراه کند . خودش بدام افتاد .

سپس « وا کولا » وارد راهرو ، که در آن مقداری علف خشک بروی هم انباشته بودند شد و خود را میان آنها پنهان نمود و تا ظاهر خواهید . و قتیکه بیدار شد چون دید آفتاب بالا آمده است ، ترسید و بخود گفت :
 — وقت دعای سحر و صبح گذشت !

در این موقع آهنگر مقدس با حالتی غمناک بفکر فرو رفت : که لابد خدا جزای نیت گناه آمیزش را ، که نزدیک بود روحش را از بین ببرد ، داده است و این خواب را ، که باعث زرفتن او دوچنین عید بزرگی بکلیسا

شده ، براو نازل کرده است . ولی ، بعد از اینکه تصمیم گرفت این گناهش را در هفته آینده پیش کشیش اعتراف کند و از امروز تا یک سال دیگر هر روز ، سر نماز ، پنجاه بار سجده رود ، کمی وجدانش راحت شد . نگاهی باطلاق کرد ، ولی در آنجا کسی را ندید . پیدا بود که هنوز «سولوخا» ، باز نگشته است . با احتیاط کفشها را از بغلش در آورد و بار دیگر از زیبایی آنها متعجب گردید . دست و رویش را شست و بهترین لباس ، یعنی همان را که «زاپوروژتس» ها باو داده بودند ، پوشید و از صندوقش کلاه پوستی قفقازی ای که تخت آن پارچه ای آبی رنگ بود و هنوز از هنگامیکه آنرا در «پولتاوا» خریده ، بسر نگذاشته بود و کمر بند رنگارنگ نوای ، در آورد و همه آنها را در دستمالی پیچید و بطرف خانه «چوب» براه افتاد .

«چوب» وقتی آهنگر وارد خانه اش شد ، دهانش باز ماند . او نمیدانست که از چه تعجب کند : از اینکه آهنگر جرأت کرده وارد اطاقش شود و یا اینکه از چنان لباس زیبای «زاپوروژتس» ی که بشن دارد . ولی تعجبش هنگامی بیشتر شد که آهنگر دستمالش را باز کرد و کمر بند و کلاهی را که هنوز در ده نظیرش را ندیده بود ، جلوی او گذاشت و با التماس پیاپی افتاد و گفت :

— باباجون ، رحم کن ، اوقات تلخ نشه ، اینم شلاق ، هرچی دلت میخواذ بزنی . هر کاری که دلت میخواذ بکن . از همه گناهام بشیمونم . بزنی فقط اوقات تلخ نشه ! تو که یه وقتی با پدر مرحوم عهد برادری داشتی ، باهم نون و نمک خوردین ، عرق خوردین .

«چوب» بالذتی وافر آهنگر را که بهیچ کس درده تعظیم نمیکرد و سکه پول و نعل اسب در دستش مانند موم بود و اکنون بروی پایش افتاده بود ، برانداز کرد و برای اینکه وقارش را حفظ کرده باشد ، شلاق را گرفت و سه ضربه به پشتش زد و گفت :

— خوب ، برات بسه ، پاشو ، دیگه حرف پیر مردا رو گوش کن ! هرچی که بینمون گذشته فراموش کنیم ! خوب حالا بگو ، دلت چی میخواذ ؟ — باباجون ، «او کسانا» رو بمن بده !

«چوب» کمی فکر کرد ، و نظری بکلاه و کمر بند انداخت . کلاه ، عجیب کلاهی بود ! کمر بند هم دست کمی از آن نداشت . بیاد «سولوخا» ی بی وفا افتاد و مصممانه گفت :

— خوب ، خواستگار بفرس !

«او کسانا» که در این موقع میخواست داخل اطاق شود چشمش که

بآهنگر افتاد گفت :

— آی !

با تعجب و خوشحالی چشمانش را باو دوخت . آهنگر گفت :
— نگا کن ، چه پابوشی واست آوردم ، همون پابوشی که خودملکه
پاش میکنه .

«او کسانا» در حالیکه دستش را تکان میداد و چشم از او برنمیداشت
پشت سرهم تکرار میکرد :

— نه ، نه ، من به پابوش احتیاجی ندارم . من بی پابوش هم . . .

او حرفش را تمام نکرد و سرخ شد .

آهنگر جلو آمد و دستش را گرفت . هیچوقت او را باین زیبایی
ندیده بود .

آهنگر خوشحال ، بآرامی او را بوسید . صورت دخترک بیش از پیش
سرخ شد ، بیش از سابق زیبا گردید .

مرحوم «اسقف» از «دیکانکا» عبور میکرد و از محلی که ده در آن
واقع شده بود ، تعریف مینمود . وقتی که از کوچه ای میگذشت . جلوی
خانه تازه سازی توقف کرد و از زن زیبایی که جلوی در ایستاده بود و بچه ای
در بغل داشت پرسید :

— این خونه رنگ و وارنگ مال کیه ؟

«او کسانا» (چون خودش بود .) با تعظیم جواب داد :

— خونه «واکولا» ی آهنگره .

«اسقف» هم که با تعجب بدر و پنجره نگاه میکرد گفت :

— خیلی خوب خونه قشنگیه .

دور در و پنجره ها با حاشیه ای قرمز رنگ تزیین شده بود . روی درها ،
قزاقی سوار بر اسب در حالیکه چپتی بدست داشت ، کشیده بودند .

و قتیکه اسقف فهمید «واکولا» بخوبی از عهده نذرش برآمده
است و علاوه بر آن سمت چپ کلیسارا بارنگ سبز و گل های قرمز ، رنگ زده
است ، بسیار تمجیدش کرد .

ولی این همه کارهای آهنگر نبود . او روی دیوار پهلوی در ورودی

کلیسا، عکس شیطان را درجه‌نم، باندازه‌ای گریه و زشت کشیده بود که هر کسی از آنجا می‌گذشت تفی بزمین میانداخت .
 زن‌ها تا، بچه‌ای که در بغل داشتند ، گریه میکرد ، این تابلو را باو نشان میدادند و میگفتند :
 - نگا کن ، نگا کن ، چه لولومی کشیدن !
 و بچه باز حمت از ریختن اشکش جلو گیری میکرد و از گوشه چشم به تابلو نگام مینمود و خود را بسینه مادرش میفشرد .

بازار «سورپوچین»

I

من از ماندن در خانه بتنگ آمده‌ام .
مرا ، با هلهله و شادمانی ،
همراه رقص دختران ،
وشادی پسران ،
از خانه بیرون ببر .

« از يك ترانه قديمی اكرامين »

روزهای تابستان اكرامين چقدر زيبا و مستی بخش است ! هنگامي كه خورشيد نيمه روز ، در سكوت و گرمی مي درخشد و اقيانوس بيكران و آبي رنگ آسمان ، چون گنبدی هوسبار بروی زمين خم شده و گویا بيخود از مستی عشق ، زمين زيبايش را در آغوش می فشرد ، چه ساعتی خسته کننده و سوزانی است . در آن يك لکه ابرهم دیده نمی شود . صحرا غرق سكوت است . گویا همه چیز مرده است ؛ تنها در عمق آسمان صدای كاكلی ای می لرزد ، و آواز زنگ دارش ، از پله های نامرئی هوا بسوی زمين سرمست عشق ، سرازیر می شود . گاهی هم ، آوای مرغ نوروزی یا کرکی در بیا بان طنین می اندازد . بلوطها كه سر با برها میسایند ، چون کسانی كه بی هدف در جایی می ایستند و بنقطه ای مات می شوند ، با تنبلی و بی فکری بزمن میخکوب شده اند . اشعه درخشان خورشيد ، قسمتی از برگهای آنها را در تن پوش روشن خود می پوشاند و طرف دیگر را چون شب ، در تاریکی فرو می برد . تنها ، گاهی ، بادی شدید می تواند مشتی طلا بچهره این تاریکی پراکنده سازد . حشرات هوایی ، چون مشتی زبرجد و زمرد و یاقوت ، بروی بوستانهای

رنگارنگ در پروازند ، آفتابگردانهای بلند ، نقش سایه خود را بروی مزرعه‌ها می کشند . توده‌های خاکستری رنگ علفهای خشک ، تل‌های طلایی رنگ گندمها ، گویادر صحرای اردو زده و اکنون در حال کوچند . شاخه‌های باردار گیلاس ، آلو ، سیب و گلابی ؛ آسمان و آئینه شفافش ؛ رودخانه ، درقاب سبز درختان اطراف . . . برآستی چقدر تابستان اکراین پر از عشق و مستی است .

یکی از روزهای گرم ماه اوت هزار و هشتصد . . . هزار و هشتصد . . . که دارای همان زیبایی همیشگی اش بود ، تقریباً سی سال قبل ، جاده «سوروجین» تا ده «ورستی» اش پر از جمعیتی بود که بسوی بازار آنجا می شتافتند . از سپیده دم قطار ارا به های پراز نمک و ماهی «چوماک» ها سراسر جاده را پوشانده بود . کوزه های کوزه ای ، که لابلایشان را کاه گذارده بودند و بار بعضی از ارا به ها را تشکیل می داد ، بآرامی در حرکت بودند . گاهی کاسه یا بشقاب رنگارنگ ، که گویا از تاریکی بتنک آمده بود ، خود را از زیر کاه ، در بالای ارا به نمایان می ساخت و چشمان زیبا پسندان را متوجه خود می گردانید .

عده ای از عابرین کوز گر قد بلند و جوان را ، که صاحب این گوهرهای گرانبها بود با حسادت برانداز میکردند . کوزه گر که بدنبال ارا به اش حرکت میکرد با دقت کوزه هائی را که از میان کاه ها بیرون آمده بود ، می پوشانده . در کنار جاده گاوهائی خسته ، ارا به ای را که بارش کنف و کیسه هائی پر از اجناس گوناگون بود می کشیدند . بدنبال این ارا به صاحبش ، با پیراهن کتانی سفید و تمیز و شلوار کتانی کثیفی راه میرفت و با تنبلی ، عرق صورتش را که مانند تگرگ نمایان بود و از نوک سیبل های درازش فرو می چکید ، با دستش پاک میکرد . چهره اش پوشیده از گرد و خاک بود . سیبل های بلندش بدست آرایشگری که بدون دعوت ، زنهای زیبا و مردان زشت را بی اجازه پودر میزند ، سفید شده بود . او آهسته در کنار مادیانی که عقب ارا به اش بسته شده بود راه می سپرد . قیافه شکسته و تکیده او ، زیادی سنش را رسوا می ساخت .

عده ای از عابرین ، مخصوصاً جوانها وقتی از کنار ارا به اش می گذشتند ، دستشان را بطرف کلاهشان می بردند ؛ این احترام بواسطه سیبل های سفید و قدمهای متین او نبود . بلکه کافی بوده انسان چشمش را کمی بالاتر ببرد و علت اصلی را دریابد : در بالای ارا به دختری زیبا ، با صورتی گرد ، ابروانی مشکی که چون طاقی ، بالای چشمان برافش قرار داشت ، لبانی سرخ

و خندان، همراه روبانهای قرمز و آبی که بسرش بسته بود، با گیسوان بلند و گلهای صحرایی بدانها زیبایی بیشتری می بخشید، نشسته بود. بنظر می آمد که همه چیز او را بخود مشغول می ساخت، همه چیز برایش تازه و جالب بود... چشمان زیبایش مرتباً از چیزی به چیز دیگر دوخته می شد. چرا برایش جالب نباشد؟ مگر نه اینکه او برای اولین بار پا به بازار می گذاشت. دختری پس از هجده سال عمر، اولین بار است که بیازار می آید!... هیچ يك از عابرين نمی دانست که او برای آمدن بیازار چقدر به پدرش التماس کرده است! پدرش از مدت ها پیش باین کار رضایت داده بود. اما نامادرش که خوب میدانست چگونه مهار شوهرش را، بهمان چابکی که افسار مادیان پیر خود را که الآن در ازای يك عمر خدمت، بیازار برای فروش برده می شد، بدست می گرفت، نگه دارد، مخالفت می کرد.

عجب زن نا سازگاری... راستی! ما فراموش کردیم بگوئیم، هم اکنون او با نیم تنهٔ پشمی سبزرنگش که مانند پوست خز، دمه های کوچک قرمزی روی آن دوخته شده بود با دامن شطرنجی گرانهایش و چهارقد چیتی گلداری که بصورت چاقش نمی آمد، بالای ارا به نشسته بود. گاه گاهی در چهره اش چیز نا راحت کنندهٔ وحشی ای نمایان می شد. چشم هر کس که بصورتش می افتاد، فوراً نگاهش را برمیگرداند و متوجه سیمای شاداب دختر می کرد.

رود «پسول» (۱) از دور نمایان گردید. باد خنکی که پس از حرارت کشندهٔ روز، خنک تر احساس می شد، از دور میوزید. رودخانه، سیئهٔ سیمین خود را از میان گیسوان سبز درختان، در برابر چشم آنها نمایان می ساخت. چه رود خود خواهی است. در ساعت های مستی بخش بهاری، آینهٔ صافسی آن، چهرهٔ پرتکبر و شفاف و دوش مرمرینش را که موجهای وسط رود، چون گیسوانی بروی آن افتاده اند، منعکس می سازد. در این فصل با تعقیب زبورهایش را بدور میاندازد و زینت های نوای برمیگزیند. مسیرش را عوض میکند تا بچشم انداز جدیدی در اطراف خود بنگرد. آسیا های اطراف موجهای عظیم آن را می بلعند و در میان چرخهای سنگینشان خورد می کنند و فضا را پراز گردی مرطوب و مهمهٔ نابسانان آب مینمایند.

در این هنگام، ارا به ای، همراه مسافرینی که مامی شناسیشان بروی پل رسید. رود، با تمام زیبای هایش چون سطح شیشه ای بزرگی، در

جلوی چشمشان باز شد. آسمان، جنگلهای سبز و کبود، مردم، ارا به‌ها، آسیاها و هر چیز دیگری، بعضی در حال حرکت و بعضی دیگر ساکن، واژگون در آب منعکس شده بودند. دختر قشنگ هنگامیکه متوجه این زیبایی شد، چنان مفتون آن گردید که حتی فراموش کرد، تخمه‌هایی که همراه داشت و در تمام سفر خود را با آنها مشغول کرده بود، بشکند. ناگهان کلمات: «عجب دختر قشنگی!» بخودش آورد. وقتی سرش را برگرداند عده‌ای جوان را که روی پل ایستاده بودند دید. یکی از آنها که لباس بهتری از دیگران بتن داشت، با نیم تنه سفید رنگ و کلاه پوستی ساخت بخارا، در حالیکه دستهایش را بکمرش زده بود، متکبرانه به این ره‌گذران نگاه میکرد. دختر زیبایی توانست چهره آفتاب سوخته و لطیف او را، با چشمان آتشی که نگاهش بتمام وجودش میخلید، نا دیده انگارد. چون فکر کرد که این کلمات را این جوان گفته است بی اختیار چشمانش را پایین انداخت.

جوانی هم که نیم تنه سفید برداشت ادامه داد:

— عجب دختری، من حاضر همه دار و ندارم، واسه به ماچ از اون لباس بدم. نگاه کنین چه عفریته‌ای جلوش نشسته!

صدای خنده از چهار طرف بلند شد. ولی این نوع ادای احترام بمذاق همسر بر افاده‌ای، که شوهرش در عقب‌گاری با ثانی قدم میزد، خوش آیند نبود. گونه‌های قرمزش به آتش مبدل شد و رگبار فحش‌های آب نکشیده‌اش را نثار جوان کرد:

— لکتوبیند! مردیکه حمال! الهی خفخون کوهی بگیری! قرتی! پدر سوخته! الهی پدر قر مساقبت بعزات بشینه! الهی از گورش آتیش بیاره که همچی تخم تر که‌ای پس انداخته!

جوان که از تعجب دهانش باز مانده بود و گویا بهیچ وجه انتظار چنین رگباری را نداشت گفت:

— چه فحشائی میده! چطو زبون این عفریته صدساله، با این فحشائی که میده درد نمیگه؟!

بیرزن بدون معطلی جواب داد:

— صد ساله؟! دهن نجستو آب بکش، لامسب ولدالزنا! لش بیتر بیت، مادر تو ندیدم، اما میدونم که از سرتاپاش گند میبازه! پدر تم دس کمی از اون نداره! صد ساله! هنوز دهنش بوشیر میده...
در این موقع چون ارا به از شیب پل سرازیر شد، دیگر بقیه حرفهای

پیرزن بگوش جوان نرسید .

اما جوان حاضر نبود باین سادگی ها دست از کارش بردارد ، بدون معطلی يك مشت گل از زمین برداشت و بطرف پیرزن پرتاب کرد .

تکه گل ، بهتر از آنچه بسرك انتظار داشت بهدف خورد : چهارقد چیتی نو، کاملاکلی شدوخنده ولگردان درفضا پیچید . خوش پوش بد قیافه و چاق از کوره دررفت ؛ اما ارا به دراین بین نسبتاً دور شده بود و در نتیجه خشمش را بسر نا دختری بی گناه وشوهر تنبلش خالی کرد . شوهرش که از اول زندگیشان بچنین پیش آمدهائی عادت کرده بود ، با لجاجت بسکوتش ادامه میداد وباخونسردی پر خاشهای همسرش را تحمل میکرد . با وجود این زبان خستگی نا پندراو بحرکات خود در دهانش ادامه میداد ، تا وقتی که به آبادی پشت دروازه شهر، بخانه «تسیبولا» (۱) آشنای قدیمشان رسیدند . برخوردار دور فیک که از مدت ها پیش یکدیگر را ندیده بودند ، برای مدتی ، این پیش آمد نا گوار را از خاطر شان برد و وادارشان کرد که راجع به وضع بازار صحبت کنند وبعد از این مسافرت طولانی کمی استراحت نمایند .

II

ای خدا! چی که تو این بازار پیدا
نمیشه !

چرخ ارا به ، شیشه ، قطرون ،
توتون، تسمه، پیازوهر چیز خرازی
که بخوای . . . باندازه ای که
آدم آگه سی «منات» هم توجیمیش
پول داشته باشه ، باز نمی تونه
همه رو بخره !

» از يك كمدي اكر ايمنی «

حتماً، شما صدای آبخاری را از دور شنیده اید. همه نامفهومی است که

محیط را ناراحت میکند، صداهای درهمی است که شما نمی توانید آنها را از هم تمیز دهید و چون گردبادی بدور سرتان می گردد. برآستی، همین احساس، وقتی که ناگهان وارد بازار موقت دهی میشوید شما فرا میگیرد. همه افراد هیولای بزرگی را تشکیل میدهند که بیکر آن درمیدان و کوچه های اطراف پراکنده شده است، فریاد میکشد و هو هو و تق و توق میکند. صدای انسانها، برخاشهایشان، صدای گاوها و بزها همراه آواهای نامفهوم دیگری، درهم شده، معجونی از همه های نابسامان را تشکیل میدهد. گاوها، کیسه های پر، علف خشک، کولیها، کوزه ها، زنها و کلاه ها، همه و همه زنده ورنک و ارنک و نا منظم اند. همه چیز باندازه ای خود را باین سوی و آنسوی میکشد که انسان دچار سرگیجه میشود. سخنها گوناگون یکدیگر را در خود غرق میکنند. حتماً کلمه ای هم قابل فهم، بروی سطح موج این گرداب نمیرسد. هیچ کلامی نمیتواند خود را از کام این سیل رهایی بخشد.

تنها صدای دستهایی که بعلاقت قبول معامله بهم میخورد، در فضا می پیچید. ارا به ای خورد میشود. آهنی دارد زنک میزند. تخته هایی که بروی زمین میاندازند صدا میکنند و افکار مشوش انسان نمی داند متوجه کدام نقطه گردد.

دهاتی تازه وارد ما، با دختر ابرو سیاهش مدتی بود که خود را با فشار از میان مردم، باینطرف و آنطرف میکشید. به ارا به ای نزدیک میشد، بگاری دیگری دست میکشید، قیمتها را می پرسید، ولی افکارش فقط در اطراف ده کیسه گندم و مادیان پیرش که برای فروش بیازار آورده بود، دور میزد. از قیافه دخترش معلوم بود که چندان از مالیده شدن به ارا به ها و کیسه های آرد و گندم خوشش نمی آید. دلش میخواست بطرف چادرهای کرباسی که زیر آنها، روبانهای قرمز، مدالها و صلیبهای مسی و قلمی آویزان بود، برود. اما در اینجا هم بسیاری، چیزهای دیدنی و جالب برای خود پیدا میکرد. او وقتی که یک کولی و دهاتی ای، برای قبول معامله ای دستهایشان را چنان بهم میزدند که اذ درد فریاد میکشیدند، یا هنگامیکه جهود مسنی به زنی اودنک میزد و یا موقعیکه زنهای فروشنده باهم دعوا میکردند و بیکدیگر فحش میدادند و خرچنک خوراکی بطرف هم پرتاب

میکردند و با وقتیکه یکی از اهالی «مسکو» (۱) بایک دست ریشش را میگرفت و با دست دیگر . . . از ته دل میخندید .

ناگهان دخترک حس کرد که کسی آستین گلدوزی شده اش رامیکشد و ریشش را برگرداند . جوانی را با نیم تنه سفید و چشمانی براق در برابر خود دید . سرپایش لرزید ، قلبش فرو ریخت . بطوریکه تا این موقع در هیچ شادی و غمی چنین حالتی در خود ندیده بود . این جریان با اندازه ای بنظرش شیرین و لذت بخش جلوه کرد که خودش هم اذدرك آن عاجز بود . جوان هم دستش را گرفت و آهسته گفت :

— نترس قلمم ! نترس . هیچ حرف بدی نمیخوام بهت بزنم !

دختر زیبا هم پیش خود فکر کرد :

— شاید راس باشه که نمیخوای حرف بدی بزنی ، اما تعجب میکنم . . .

مث اینی که خود شیطونه ! مثیکه میدونم . . . اصلا اینجوری خوب نیس . اما قدرتشوندارم که دستمو ازدش در بیارم .

دهاتی بعقب برگشت و میخواست بدخترش چیزی بگوید که ناگهان از طرفی کلمه «گندم» بگوشش رسید . این صدا ، چون وردی مجبورش کرد ، بدون فکری که راجع بگندم صحبت میکردند ملحق شود . هیچ نیروئی قادر نبود که توجه او را بسوی دیگر معطوف کند . آن دو نفر در باره گندم میگفتند :



همیمنی !؟ این پسره از اون پسر اس
لنگه اش تو دنیا پیدا نمیشه :

(۱) اگر اتینی ها اهالی مسکو را مردمان ابلهی میدانند ، بطوریکه این موضوع کم کم ضرب المثل شده است .

— عرقو، مٹ آب سر میکشه!

از «انه اید» اثر «کوتلاریفسکی» (۱)

مردیکه سروضعش نشان میداد از اهالی شهر کوچکی است و شلواری که از پارچه دست باف تهیه شده و روی آن لکه های پیه و قطران بخوبی نمایان بود پیدا داشت، بدیگری که نیم تنه وصله دار آبی رنگی بتن و غده بزرگی روی پیشانی داشت، میگفت:

— پس همشهری، فکر میکنی گندوم ما تواین بازار فروش بره؟
— فکرهم نداره! شرط می بندم، که اگه ما تو نسیم یه پیونه هم از این گندوم بفروشیم، من خودمو باین درخت، مٹ کالباس شب نوئل،
بدار بز نم!

مردی که شلوارش از پارچه دست باف بود گفت:
— به کی دروغ میگی؟ همشهری! غیر ما که دیگه کسی گندوم
نیاورده!

بدر دختر زیبای ما هم که همه صحبت های آنها را شنیده بود، بیش
خود فکر کرد:

— هرچه میگن، بگن. ده کیسه گندوم هم ما داریم.
مردی که غده ای بروی پیشانی داشت بطور جدی گفت:
— همینه! وقتی که شیطون تو یه کاری موش می دوونه، برکت از
اون کار میره، مٹ اینی که بایه «مسکو» ی گرسنه آدم معامله کرده باشه.
رفیقش که از پارچه دست باف شلوار دوخته بود فوراً پرسید:
— کدوم شیطون؟

مرد دیگر، نگاه چپی باو انداخت و گفت:
— مگه نشنیدی که مردم چی میگن؟
— هان!؟

(۱) Ivan - kotlariyefsky ابوان - کوتلاریفسکی (۱۷۶۹ - ۱۸۲۸)
از نویسندگان بزرگ اکراین است که باو لقب «پدر ادبیات اکراین»
را داده اند.

انه اید Aeneid - شاهکار «ویرگیلوس» Vergilius
(۱۹ - ۷۰ ق م) است و کوتلاریفسکی از آن اقتباس کرده و بزبان عامیانه
اکراینی کتابی بشعر نگاشته است.

— هان؟ همون هانه! مردشور، بخشدار اینجارو بهره که این محل شومو واسه بازار معین کرد. تو این جا هر کاری بکنی یه دونه جنست هم فروش نمی‌ده. اون انبار خرابه رو که زیر تپه‌اس، می‌بینی؟ (پدر کنجکاو دخترزیبای ما، باشنیدن این کلمات، خودش راجلو تر کشید و سراپا گوش شد.) بیشتر وقتا، تو اون انبار شیطونا جلسه میکنن، هیچ بازاری تو این محل عاقبت خوشی نداشته. دیشب وقتی آقای منشی، از جلوی اون انبار رد میشده، يك کاره، یه پوزه‌خو کی از تو پنجره اون درمیا دو صدای خر... خر... خر... می‌کنه، اونطوری که مو بتن یارو سیخ میشه... باس منتظر دوباره پیدا شدن نیم تنه قرمز بود!

— نیم تنه قرمز دیگه چه صیغه‌ایه؟

در این موقع که از ترس موبتن استراق سمع کننده سیخ شده بود، باترس واهمه بعقب برگشت و دید: که دخترش با جوانی، بی خبر از هر نیم تنه‌ای در دنیا، در آغوش هم مشغول راز و نیاز عاشقانه‌اند.

این منظره ترسش را از بین برد و بحال عادیش برگرداند:

— ااه، همشهری! می‌بینم که، تو فن بغل گرفتن اوسایی! من هم چهار روز بعد از اینی که عروسی کردم، تازه یاد گرفتم چجوری زن مرحومو بغل بگیرم، اونم، خدا پدر رفیقمو بیامرزه که بهم یاد داد! جوان خیلی زود فهمید که پدر معشوقه‌اش چندان عاقل نیست. در مغزش شروع بطرح نقشه‌ای کرد تا نظر او را بخود جلب کند و مورد حمایتش قرار گیرد، و گفت:

— مٹ اینی که، داداش، منو نشناختی. منکه بنظر اول تو رو شناختم.

— کاس شناخته باشی!

— آکه، بخوای، هم اسم، هم لقبو، هم هرچی دیگه که تو زندگی بوده، یکی یکی واسه می‌شمرم. اسمت که «سولوپی - چرویک» (۱) هس — درسه «سولوپی - چرویک» هسش.

— خوب، نگا کن! هنوزم منو نشناختی؟

— خیر داداش، بجاتون نیاوردم... بدتون نیاد، راسشو بخواین تو همرم اونقده آدمای جور و واجور دیدم که کاس فقط شیطون بتونه اینارو تو خاطرش نگه داره!

— پس ، خیلی متأسفم ! پسر «گولوپونکو» (۱) رو نشناختین !
 — آه ، تو پسرش هستی ؟
 — پس میخوای کی باشم ؟ پسرشم دیگه !
 در این موقع رفقای جدید کلاشان را برداشتند و مشغول روبوسی شدند . اما پسر «گولوپونکو» وقت رانمی خواست ازدست بدهد ، تصمیم گرفت که همان دقیقه سوار ، آشنای جدیدش شود .
 — خوب «بولوپ» خودت میبینی که من و دختری عاشق همدیگه شدیم ، اونطوری که ، میخوایم همه عمرمونو پای هم سرکنیم .
 «چرویک» رو بدخترش کرد و باخنده گفت :
 — خوب ، «پاراسکا» (۲) ، چی بگم ؟ ! مث اینی که خدا دروخته رو جف کرده ! پس بیا ، دستامونو بهم بزنیم ، حالا تو نومزه دخترم شدی بیا بریم بسالمتی به عرقی بزنیم .
 هر سه نفر خودشان را بهترین رستوران بازار ، یا عبارت دیگر زیرچادر زنی یهودی ، که یک لشگر از انواع بطریهای بزرگ و کوچک روچ پیشخوانش را پوشانده بود ، رساندند .
 «چرویک» هنگامیکه کمی مست شد و دید داماد جدیدش لیوانی را که باندازه نیم بطر گنجایش داشت پر کرد و لاجرم سر کشید و بعد آنرا بزمین زد و خورد کرد . گفت :
 — ماشالله واسه همین چیزاتم که شده ، تورو دوس دارم . نگا کن «پاراسکا» ! چی فك میکنی ؟ به بین چه نومزه ای واست گیر آوردم ! نگا کن ، نگا کن ، ماشالله ، چه جور عرق میخوره ! . . .
 بعد تلوتلو خوران ، درحالیکه می خندید ، بطرف ارا به اشرفت . جوانهم بطرف بازار بزاها که تجار «گادیاج» (۳) و «میرگورود» (۴) (دوشهر معروف ولایت بولتاوا) در آنجا جمع شده بودند ، رفت ، تا برای پدر زن و دیگران ، یک چپق مس کاری شده قشنگ و چهارقد قرمز و کلاهی بخرد .

Golopupenko (۲)

Paraska (۳)

Gadiatck (۱)

Mirgorod (۲)

IV

اگر چه بر مردان چندان خوش آیند نیست ،
ولی چون جنس زن ها این است ،
بنا چار باید ساخت .

« کوت لاریفسکی »

— گوش بده خانم جون ! من به نومزه واسه دخترم پیدا کردم .
— تومت خروس بی موقع ای ، احمق ! حالا چه وقت نومزه پیدا
کردنه ، خر ! مٹ اینکه خدا خواسه ، توتا آخر عمرت خرباشی ! آخه تو
کجا دیدی ؟ از کی شنیدی ؟ که به مرد حسابی دنبال نومزه واسه دخترش
دوره بیفته ، اونم به همچی وقتی ! توهمه فکر و ذکرت باس پیش گندمات
باشه که چه جوری آبش کنی . حتماً نومزه ات هم از اون جوونای گدا گشنه اس
که لنگه اش تودنیا پیدا نمیشه !

— نه خیر هیچ اینطور نیس ، میبایس به بینیش تا بفهمی چه جور جوونیه !
نیم تنه تنها ترش ، بقایده نیم تنه سبز تو و چکمه های قرمزت ارزش داره .
عرقو ، چی بگم چه جوری میخوره . . . خدا میدونه ! جد و آبا ما هم
همچی جوونی که نیم بطر عرق رو ، بی اینیکه خم به ابروش بیاره
سربکشه ، ندیدن .

— پس معلوم شد ! هر آدم بد مست و آس و پاسی واسه تورفیک خوبیه .
شرط میبندم که همون لامذهبه که سربل دنبالمون کرد . چه حیف که تا حالا
ندیدمش ، والا حقشو کف دستش میداشتم !

— « هیورا » ! چه عیبی داره ، اگه همونم باشه . واسه چی بهش
لامذهب میگگی ؟

— آهان ، اون چرا لامذهبه ؟ ! خاک تو سرت ، مغز خر بخوردت دادن !
چرا اون ؟ مگه چشمای کورت ، وقتی از روپل میگذشتیم اون بساط و
ندید ؟ منو داشته باش ! از چه کسی چه انتظارا دارم ، اگه جلوی چشمت
هم به زنت بی احترامی کنی ، صدا از دیوار درمیاد ، از تو در نمیاد !

— همه حرفات تموم شد ! با همه اینا منکه عیبی تواون پسره ندیدم.
راسی که پسرخوبیه ! مگه بدکاری کرده واسه یه دقیقه هم شده پوزۀ کشیف
تورو با گل پوشونده ؟

— ایه ، چرا نمی داری یه کلمه حرفموبزنم ! چه معنی داره ؟ مگه
دیوونه شدی ؟ معلومه که هنوز چیزی نفروخته مس شدی . . .

خود «چرویک» هم فهمید ، بیش از اندازه پرحرفی کرده است و
چون حدث زد که همسرش از کوره دررفته و بدون معطلی با پنجه هایش
بموهای سفید او حمله خواهد کرد ، با دودست سرش را پوشاند . اودر
حالی که درمقابل حمله زنش عقب نشینی میکرد ، پیش خود گفت :

— عجب ! عجب عروسی ای شد ! نا چارم باین آدم خوب جواب رد
بدم ! ای خدا جون ! چه بلایی برما بدبختنا نازل کردی ! مگه تو دنیا
کم کثافت بود که زنهاروهم به اونا اضافه کردی ؟ !

V

ای چنار کج مشو،
توهنوز سبزی !
ای قزاق غم مخور
توهنوز جوانی !

«ازبك ترانه اكرائینی»

جوانی که نیم تنه سفیدی بتن داشت ، کنار ارا به اش نشسته بود و
بردمی که اطرافش در حرکت بودند با خستگی نگاه میکرد . خورشید
که ، صبح ، ظهر وعصر درخشیده بود ، خسته شده و داشت دنیا را ترك
میکرد . روز که میخواست خاموش شود ، افق را شنگرفی کرده بود .
نوك چادرهای بازار بانوری ، مخلوط از سفید و قرمز ، روشن شده بود .
شیشه های پنجره هایی که رویهم برای فروش چیده بودند ، گویا درشعلۀ غروب
می سوختند . پیاله ها و شیشه های سبز رنگ میخانه ها مبدل به آتش گردیده

بود. کوه‌های خر بوزه، هندوانه، کدو، چون توده‌هایی از طلا و مس مذاب بنظر میرسیدند. صداها آرام آرام گنگ تر می‌شد و زبانهای خسته فروشنده‌گان گوشتی با تنبلی دردهاها می‌چرخید. در بعضی جاها آتش، شعله می‌کشید و بوی معطر خوراکی‌ها در کوچه‌ها که داشت سکوت بروی آنها چنباتمه می‌زد، پراکنده می‌شد. کولی قد بلند و گندم‌گونی به شانه جوان ما دستی زد و پرسید:

— «گری تسکو» (۱) غصه چی رو میخوری؟ حاضری گاوا توبه

بیس بدی؟

— تو همش گاوا، گاومیکنی. مٹ اینیکه طایفه شما غیر از منعت هیچی دیگه سرشون نمی‌شه! صب تا شوم منتظرین به بدبختو گیر بیارین و کلاشوردارین!

* — مردشور، قیافتو بیرره! معلومه که مٹ سک سوزن خورده‌ای! کاس واسه اینه که به نومزه واسه خودت تراشیدی؟

— من، اینجور اخلاقا ندارم. وقتی قول میدم، سرم بره رو قولم وامیسم، اما این «چرویک» پیروارفته، مٹی که حرف و ازدهتش نمی‌زنه، نیم غازهم شرف نداره! قول داد وزیرش زد... اما تقصیری هم نداره، مٹ آدم مومی میمونه، از خودش اصلاراده نداره. تموم اینا زیر سر اون عفریته پیره که سر بل با بچه‌ها، فحشش دادیم! کاشکی من شاه بودم: جلدی فرمون میدادم این احقارو که میذارن زنا سوارشون بشن بدار بز ن... — اگه ما «چرویک» رو واش داریم دختره رو بتوبده، این گاوا

بیس مال ماس؟

«گری تسکو» با تعجب باو نگاه میکرد. در قیافه گندمگون کولی چیزی نظیر شیطننت و ظلم، دنات و علوطبع، درهم میآمیخت. هر که بصورت او نگاه میکرد، بخوبی می‌فهمید که در این روح عجیب صفائی عالی موجود است ولی پاداش این صفات در روی زمین تنها يك چیز، یعنی چوبه‌دار میباشد. دهان خندان و شیطانیش بکلی بین بیینی نوک دراز و پانه پیش آمده‌اش، پنهان گشته بود. چشمان ریز و آتشینش، قیافه‌ای که انعکاس افکار بستش چون جرقه‌ای در آن نمایان می‌شد و می‌گذشت و لباسی که پوشیده بود، همه با هم هماهنگی خاصی داشتند. نیم تنه قهوه‌ای سیرش باندازه‌ای بوسیده بود که اگر دستی بآن می‌خورد، هیچ بهمید نبود که تبدیل بپاک شود.

موهای سیاه و بلند و ژولیده اش بروی شانه هایش افتاده و کفشهایش را بدون جوراب بیای سیاهش کرده بود. همه اینها مانند جزئی از وجودش بنظر میرسید.

جوان بدون اینکه چشمان کنجکاوش را از قیافه کولی بردارد، گفت :

— نه به بیس ، اگه راس بگی، به پونزه هم بهت میدم !

— به پونزه ؟ قبول ! یادت نره ، به پونزه ها ! این اسکناس آبی

هم بیعونه .

— اگه دروغ دریاد ؟

— اگه دروغ دراومد بیعونه مال تو .

— خوب ، باشه . دس بده .

— دس میدم !

VI

وای خاک بسرم «رومان» (۱)

داره میاد !

الآن کتک رونوش جون می کنم .

بشما هم جناب «خوما» سهمی میرسه !

«ازیک کمدی اکرایی»

— «آفاناسی - ایوانوویچ» (۲) بیاین این طرف ، این طرف پرچین

کوتا تره ! پاتونو بلن کنین ، نترسین : شوهر خرم ، با رفیقش ، رفتن ، که

تا صب زیرارابه ها شون بخوابن ، واسه این که دزایه چیزی بلن نکنن !

خانم بد اخلاق «چرویک» باین ترتیب به پسر کشیش که با ترسو

لرز خودش را به پرچین می چسباند، قوت قلب می داد .

پسر کشیش بالاخره بالای پرچین رفت و با هیکل دراز و باریکش مدتی

روی آن ایستاد و با طرافش نگاه میکرد ، تا جای مناسبی برای پریدن

Roman (۱)

Afanasi - Ivanovitch (۲)

پایین پیدا کند . بالاخره با سروصدای زیادی میان علفها پرید . «هیورا»
با ناز و عشوهِ گفت :

— طوری نشدین ؟ جایی تون نشکس ؟

پسر کشیش در حالیکه از زمین بلند می شد ، با ناله جواب داد :
— عزیزم ، بحمدالله ، بخیر گذشت ! بااستثنای، جراحی که از طرف
گزنه ، با اصطلاح مرحوم کشیش بزرگ : « گیاه مارمانند »، بمن وارشد !
— پس حالا بیا بریم توطاق . اونجا هیچکس نیس . من خیال کردم
که خدا نکرده ، گاس مریض شده باشین که سراغ من نیومدین . حالتون
چطوره ؟ من شنیدم که جناب ابوی این روزا خوب استفاده هائی کردن !
— چیزی نیس عزیزم ، در تمام مدت روز ، پونزده ، شونزده کیسه
گندم ، چهارالی پنج کیسه ارزن ، صدتائی هم نون ، شاید قریب پنجاه تائی
هم مرغ ، و تخم مرغ هائی که آوردن اکثرشان فاسد . . .
پسر کشیش در حالیکه با نگاه خریداری ، زن را برانداز میکرد
ادامه داد :

— ولی ، شیرین ترین تحفه ها رو حقیقتاً از شما بایس انتظار داشت .
زن هم که مشغول چیدن بشقاب و کاسه بروی میز بود و دکه های
بلوزش را که گویا اتفاقاً باز شده ، دوباره میبست ، گفت :
— اینم ، تحفه های من ، بورانی ، سبزی پلو، کوکو، خوراک . . .
پسر کشیش در حالیکه با یکدست مشغول خوردن پلو بود و با دست
دیگر بورانی را پیش می کشید گفت :

— شرط می بندم که اینها با زحمت لطیف ترین دستهای ، دختران حوا
درس شده باشند، ولی، تصدقت برم. جونم و قلبم ، خوراک لذیذتری ، از اینا
از شما میخواه !

زن چاق که خودش را بکوچه علی چپ زده بود گفت :
— دیگه من که نمی دونم چه جور خوراکی دلتون میخواه !
پسر کشیش که با یکدست تکه کوکوئی را برداشته و دست دیگر را
بدور کمر چاق زن ، حلقه کرده بود بآرامی گفت :

— البته ، عشق شمارو ، تصدقت برم !

«هیورا» در حالیکه چشمانش را پایین انداخته بود گفت :
— خدا میدونه ، هجب فکرائی میکنین ، گاس دلتون میخواه منو

بیوسین !

پسر کشیش هم شروع کرد :

— راجع باین موضوع ، واسه شما پیش آمدی را که جهت خودم اتفاق افتاده تعریف میکنم : خوب یادم میاد ، زمونی که بمدرسه میرفتم . . .

دراین موقع صدای پارس سگ و کوبیدن در از توی حیاط بلند شد ،

«هیورا» باعجله خارج شد ورنک پریده برگشت :

— آخ ! «آفاناسی - ایوانویچ» پدرمون دراومد ، گیر افتادیم ، یه عده درمیزنن ! صدای رفیق شوهر موهم ، شنیدم . . .

تکه کوکو در گلوی پسر کشیش گیر کرد . . . چشمه‌هایش داشت از حدقه بیرون میزد . از ترس خشکش زده بود .

«هیورا» فریاد زد :

— برید ، اون بالا .

و تخته‌بندی بالای اطاق را که از آن بجای انبار استفاده میکردند نشان داد .

ترس ، روحی به بدن مرده پسر کشیش دمید . او اول بروی تنور و از آنجا به بالای تخته‌بندی رفت .

«هیورا» هم چون دومرتبه با شدت در میزدند ، با سرعت بطرف در دوید .

VII.

آقای عزیز!

عجب بساطیه!

«ازبك كمدی او كرائینی»

دربازار اتفاق عجیبی افتاد : همه جاشایع شده بود که در میان اجناس گوشه‌ای از بازار، نیم‌تنه قرمز پیدا شده است. پیرزن بولکه‌فروشی بنظرش رسیده بود، شیطان را ، بشکل خوکی میان ارا به‌ها که دائم‌آخم میشده و گویا در جستجوی چیزی بوده، دیده است. این خبر با سرعت بچهار گوشه بازار رسید . همه با اینکه زن بولکه فروش را که دکانش پهلوی عرق‌فروشی‌ای

بود، و تمام روز از مستی تلوتلو میخورد و نمیتوانست درست راه برود، میشناختند، حرفهایش را باور میکردند. این خبر، بچریان منشی کدخدا که شیطان را در انبار مخروبه دیده بود، اضافه شد. بطوریکه طرف شب همه از ترس دور هم جمع شده بودند. راحتی از بین رفته بود و ترس مانع چشم بهم زدن آنها میشد. کسانی که ترسو تر بودند و می توانستند منزلی برای خود تهیه کنند، بخانه هایشان رفتند. «چرویک» همراه دخترش و رفیقش و چند نفر مهمان، که با التماس صاحبخانه را وا داشته بودند که آنها را بخانه بپذیرد، جزء کسانی بشمار میآمدند که توانسته بودند خانه ای برای خود تهیه کنند و باندازه ای سروصدا راه انداخته بودند که «هیورا» ترسیده بود. رفیق «چرویک» کمی مست بود و بهمین واسطه با ارا بهاش دوبار دور حیا ط گردیده تا در خانه را پیدا کرده بود. مهمانهای دیگر هم شنگول بودند، و زودتر از صاحب خانه وارد اطاق شدند. همسر «چرویک»، مخصوصاً هنگامیکه میهمانان شروع بجستجوی اطاق، برای اینکه مبادا شیطان در گوشه ای پنهان شده باشد کردند، چون کسی که روی سوزن نشسته باشد، در جایش این با آن پامیکرد.

رفیق «چرویک» وقتی وارد اطاق شد داد زد:

— خانوم جون، چتونه؟ مگه باز تب و لرز کردین؟

«هیورا» جواب داد:

— بله، حالم خوب نیس.

و با ناراحتی بتخته بندی نگاه کرد. رفیق «چرویک» رو بزنش کرد

و گفت:

— خوب، خانوم جون، یه بشکه کوچیک تو ارا بهس! برو و دارو بیار.

من و مهمونای عزیزمون میخواستیم، خدمتش برسیم. این زنای لعنتی انقد مارو ترسوندن که گفتنش خجالت داره!

و در حالیکه پیاله گلی را سرمیکشید ادامه داد:

— برادرا، والله ما بیخودی اینجا اومدیم! من، سر این کلاه نوام

شرطی بندم، که زنا میخواستن مارو مستخره کنن، اگه، راسی، راسی هم ابلیس باشه. مگه ابلیس ترس داره؟ بکله اش باس تف کرد. اگه جرأت

داره، الا نه جلوم سبز شد. نامردم اگه به سیلی تو گوشش نخوابونم.

یکی دیگر از میهمانان که يك سرو گردن از دیگران بلندتر بوده و همیشه

لاف رشادت میزد پرسید:

— پس واسه چی رنک و روت پرید؟

— من ؟ ... خدا الهی چشمای سالی بهت بده ، مکه خواب میبینی ؟
مهمانها خندیدند . یکی گفت :

— کجا رنگ و روش پریده ؟ لباس از سرخی گل انداخته ، درس
مث چغندر . بابهتر بگم مث خود نیم تنه قرمز که انقد مردم ازش میترسن !
بشکه یکدور دور میز چرخید ، مهمانان سرخوش تر از سابق شدند .
«چرویک» ماهم که از مدتی پیش میخواست قضیه نیم تنه قرمز را بفهمد ، و
از کنجکاو بروی پایش بنده نبود ، از رفیقش خواش کرد :

— مرحمتی کن ، واسه من قصه این نیم تنه لعنتی رو بگو ، صد دفعه
از این واوون خواسم ، آخر سر هم هیچ کی واسم نگفته .

— ای رفیق جون ! خوب نیس سرشبی این قصه رو واستون بگم . اما
می بینم غیر از تو آقایون دیگه هم دلشون میخواد از این نیم تنه لعنتی سردر بیارن
و واسه اینیکه نمیخوام ، ازم گله داشته باشین ، میگم ، پس گوش کنین :
او شانه اش را خاراند . با دامنش عرق پیشانش را خشک کرد و
شروع نمود :

— به روزی ، نمی دونم واسه چی ، بخدا نمیدونم ، یکی از شیطونارو
از جهنم بیرون کردن .

«چرویک» سخنش را قطع کرد و گفت :

— چطو رفیق جون ، آخه چه جوری ممکنه شیطونو از جهنم هم
بیرون کنن ؟

— چی میشه گفت ، رفیق جون ! بیرونش کردن ، مث داهاتی که سگو
از در اطاقش بیرون میندازه ، بیرونش کردن . گاس از روی خربت به عمل
خیری کرده بود ، که عذر شو خواسن . بیچاره شیطون انقد غصه دار شده
بود ، انقدر واسه اینی که از جهنم بیرونش کرده بودن غصه دار شده بود ،
که میخواست خودشو بدار بزنه . چیکار از دستش بر میومد ، کار از کار گذشته
بود . از غصه شروع به برق خوری کرد . توان انبار خرابه ای که زیر کوهه ،
خود ته هم دیدی ، منزل گرفت . هیچکی امروز ، بدون اینی که بخودش صلیب
بکشد از جلو در انبار رد نمیشه .

شیطون اونقدر بدمست و عرق خور شده بود که تو جوونها همیشه
تا شو پیدا کرد ، صب تا شب کارش ، تو میخونه نشستن بود .

«چرویک» دوباره ، تو حرفش دوید :

— خدایا ، رفیق جون ، چه حرفائی میزنی ! آخه چطو ممکنه کسی
شیطونو تو میخونه راه بده ؟ خدا روشکر ، که اون هم شاخ داره ، هم ناخوناش

مٹ پنجول درازہ .

— آخہ کلاہ سرش میذاشت ودستکش دسش میکرد . اونوخ ، کی میتونس اونوبشناسہ ؟

خلاصہ ، نقد عیاشی کرد کہ دار و ندارشو از دس داد . صاحب میخونہ ، اولاً نسیہ بہش میداد . آخر سری ہا ، این روزی ہم ازش بریدہ شد . از ناعلاجی ، نیم تنہ قرمز شو ، گاس بٹلک قیمت ، پیش جہودی کہ اونوقتا تو بازار «سوروچین» میخونہ داشت ، گرو گدوشت و گفت :

— مواظب باش جہود ! درس یہ سال دیگہ میام سراغ نیم تنہ ، خوب نگہش داری !

بعد مشیکہ زمین دھن واکنہ ، غیبش زد . جہود نیم تنہ رو خوب و راندا ز کرد : ماہوتی بود کہ حتی تو شہر «میر گورود» ہم لنگہش پیدا نمی شہ ! رنگ قرمز آتشیش ، نقد قشنگ بود ، کہ چش از دیدنش سیر نمی شد !

جہودہ ہم نتونس یہ سال تنگل بیارہ ، سرش را خاروند و اونو بہ یک اربابی کہ از اونجا میگذشت تقریباً بہ پنج اشرفی فروخت . موعد پس دادن اونو ہم بکلی فراموش کرد .

اما یہ شب ، یہ نفری میاد پیشش و میگہ :

— خوب جہود ، نیم تنہ ام رو پس بدہ !

جہود ، مٹ اینیکہ اول اونو نشاخت . ولی وقتیکہ شناختش از بیخ عزب شد : کہ اصلاً نیم تنہ روندیدہ و هیچ نیم تنہ ای ہم تودستگاش پیدا نمیشہ . اون مردیکہ ہم رفت ، اما فرداشب ، وقتیکہ جہود درد کونش رو بست ، پولاشو شمرد و شمندی بسرش کشید و بزبون جہودی شروع بخوندن دعا کرد ، یہ دفعہ صدائی شنید . . . وقتی اطرافشو نگا کرد ، دید ازہر بنجرہ یہ پوزہ خوک پیدا . . . س . . .

در این بین ، براستی صدای نامفہومی کہ بسیار شبیہ صدای خوک بود شنیدہ شد . رنگ از روی ہمہ پرید . عرقی سرد چہرہ قصہ گورا پوشاند «چرویک» باواہمہ پرسید :

— چیہ ؟

رفیقش کہ سراپا میلرزید جواب داد :

— هیچ چی !

یکی از مهمانہا اضافہ کرد :

— چہ خبرہ ؟

— تو گفتی . . .

— نه !

— این صدای خوک چی بود ؟

— خدا میدونه ! چرا دس پاچه شدیم ؟ هیچی نیس !

همه باطراف نگاه میکردند و گوشه های اطاق را میکردیدند .

«هیورا نه زنده ، ونه مرده بود . باصدای بلندى گفت :

— ای ، زنا ! زنا ! مگه بشماهم قزاق وشوهر میکن ! باس دوك

بدستتون داد تا نخ بریسین ! بی تربیتیه ، گاس یکی از شما گو . . . ، گاس

نیمکت زیر یکی تون صدا کرده باشه ، شماست دیوونه ها از جاتون پریدین !

این کلمات باعث خجالت مردان ماشد و بآنها قوت قلبی داد .

رفیق «چرويك» بك جرعه از بیاله اش سرکشید و بداستانش ادامه

داد :

— جهوده از ترس نزيك بود چونه بندازه . خو کا باپاهای درازشون

که بقایده به درخت تبریزی می شدتو دکون او مدن و باشلاقای سه سرشون

خوب حال بارورو بجا آوردن . واش داشتن از درد ، بقایده این چوب بست

ورجه ، وورجه کنه .

جهوده ایزاومد و همه چیزو اقرار کرد . . . اما ممکنش نبود که

نیم تنه رو پس بده . آخه ، یه کولی نیم تنه رو وسط راه از ارباب دزیده

و به یه زن فروشنده فروخته بود . اون زن هم دو مرتبه نیم تنه رو بی بازار

«سوروچین» واسه فروش آورد . ولی از اون روز ببعده هیچ مشتری ای

سراغشو نمیکرفت ، زنیکه ، ماتش برده بود ! ماتش برده بود ! آخر سر

فهمید که هرچی هس زیر سر این نیم تنه قرمز . بیخودی نبود که هر وقت

اون رو تنش میکرد ، به چیزی فشارش میداد ، دیکه معطلش نکرد و نیم

تنه رو تو آتیش انداخت .

اما لباس شیطونی ، نمی سوخت !

پیش خودش گفت :

— حتماً این بیشکشی شیطونه .

باز رنگی اونو ، توارابه یه دهاتی که روغن واسه فروش آورده بود

انداخت . اون احمق هم خوشحال شد ! ولی هیچ مشتری ای سراغ روغنش

رو نمیکرفت . پیش خودش فکر کرد :

— حتماً یه جادوگری اینو اینجا انداخته !

تبررو وداشت و نیم تنه را تیکه تیکه کرد . اما دیتیکه ها خودشون

بهم نزدیک میشن و نیم تنه درس و سالم میشه . صلیبی بغودش کشید و اونو

دو باره تیکه تیکه کرد و تو تمام بازار تیکه‌ها رو بخش کرد و خودش هم رفت .
از اون زمون تا حالا هر سال ، درس تو همین موقع بازار ، شیطان
بصورت خو کی تو بازار ارمیافته و میخواد تیکه‌های نیم تنه رو جمع کنه . بطوریکه
مردوم میگویند حالا فقط آسین چپش کسره . مردم از اون زمونه ، که این مکانو
شوم میدونن و تقریباً ده ساله اینجا بازار دایر نکردن . فقط امسال شیطان
بخشدارو گول زد که ...

بقیه کلمات گوینده در لبانش خشک شد .

پنجره صدا کرد و شیشه‌ها خرد شده و بزمین ریخت . پوزه و حشمتك
خو کی از پنجره داخل شد . چشمانش را باطراف میگرداند . گویا میپرسید :
شما اینجا چکار میکنید ؟

VIII

مثل سنگ دمش را پنهان کرد .

مثل «هاییل» لرزید .

از بینی اش انقیه بیرون ریخت !

از : «انه اید» اثر «کوتلاریفسکی»

ترس بر همه کسانی که در اطاق بودند غلبه کرد . رفیق «چرویک»
دهنش بازمانده و سر جایش خشک شد . چشمانش مانند اینکه میخواستند
از حلقه بیرون بیروند ، بالا آمد . دستهایش با انگشتانی گشوده در هوا
بیحرکت ماند .

مرد رشید و قد بلند که از ترس نتوانسته بود برخود مسلط شود ، از
جایش برید و سرش بتخته بندی خورد . تخته‌ها از جایشان حرکت کردند و
پسر کشیش با سروصدا بزمین افتاد .

یکی از آنها از ترس بروی نیمکت افتاده و در هوا دست و پایش
را تکان می‌داد فریاد میکشید :

— آ آی آی !

دیگری که پوستینش را بسر کشیده بود ، با تمام قدرت فریاد میزد:
- نجاتم بدین !

رفیق «چرویک» که با ترس دوم، از حالت خشک زدگی خارج شده بود ، با تشنج زیر دامن زنش خزید . مرد قد بلند ورشید بآرامی از در کوچک تنور بداخل آن خزید و در را بروی خود بست . خود «چرویک» هم دریک چشم بهم زدن ، دیزی را بجای کلاه بسر گذاشت و خود را بطرف درانداخت و چنان شروع بدویدن کرد که زمین زیر پایش را نمی توانست ببیند . تنها خستگی او را وادار کرد که از سرعتش بکاهد . قلبش مانند دنگ برنج کوبی صدا میکرد . سراپا خیس عرق شده بود . از فرط خستگی چیزی نمانده بود که نقش زمین شود ؛ ناگهان صدای پای کسی را که دنبالش میکرد شنید . نفسش بالا نمی آمد . دیوانه وار فریاد می کشید :

- شیطان ! شیطان !

سرعتش راسه برابر کرد ، اما یک دقیقه بعد بیهوش نقش زمین گردید .
یک نفر در عقبش فریاد میکشید :

- شیطان ! شیطان !

و او تنها ، فهمید که چیزی برویش افتاد . در این موقع بیهوش و بی حرکت ، چون مرده ای در وسط جاده از حال رفت .

IX

شکلی از جلو ، بدک نبود .

اما از پشت سر ، بخدا !

درس مت شیطان بود .

«ازیک قصه ملی»

یکی از کسانی که در کوچه خوابیده بود ، نیم خیز شد و گفت :
- «ولاس» ! (۱) گوش کن ، یکی نزدیکی های ما اسم شیطانو نوبرد !

کولی ای که پهلوی اودرا از کشیده بود خمیازه ای کشید و غرغر کنان گفت :

- بمن چه ؟ ! گاس بخواد اسم همه قوم و خویشاشو بهره !
- اما به جور مخصوصی فریاد کشید ، مٹ اینی که دارن خفش میکنند !
- مگه کسی هم تو خواب ، اختیارش دس خودشه ؟
- میل خودته ! اما باس به نگاهی بکنیم . یا الله ، چخماقتوبزن و آتیش روشن کن .

کولی دومی غرغر کنان بلند شد . دوبار ، خودرا در نور چرقه های چخماق نمایان ساخت . پنبه رافوت کرد و بیه سوزا کرائینی اش را که سفال شکسته ای پراز بیه گوسفند بود ، روشن کرد . هر دو براه افتادند .
- وایسا ، اینجا به چیزی افتاده ، چراغ روجلوبیار
چند نفر دیگر بآنها پیوستند :

- « ولاس » ! این چیه اینجا افتاده ؟
- مٹ اینی که دونفرن ، یکی زیره یکی هم روش . حالا کی میتونه بفهمه که کدومشون شیطونه .
- کدوم رویه ؟
- به زنیکه !
- پس شیطون همونه !

خنده دسته جمعی نزدیک بود همه اهالی کوچه را بیدار کند . یکی از اطرافیان گفت :

- این زنه که سوار مرد شده ، حتماً سوار کارخوبیه !
یک نفر دیگر تکه سفال دیزی را که هنوز روی سر « چرویک » باقی مانده بود ، بلند کرد و گفت :

- نگاه کنین ! برادرا ! چه کلاهی این یاروسرش گذوشته !
سروصدا و خنده که زیاد شد ، مرده های ما بحال آمدند . آن دو ، « سولویی » و همسرش بودند ، که هنوز محو ترس گذشته خود بودند و با واهمه بصورت کولی هائی که دورشان حلقه زده بودند ، نگاه میکردند . قیافه آنها در نور لرزان بیه سوز ، چون ارواح خبیثه زیر زمینی گردیده بود .

X

ای شیطون خبیث !
«چور» و «پک» منو
از شرت حفظ کنه (۱)

«ازیک کمندی اکر اتینی»

باد صبحگاهی ، «سوروچین» بیدار شده را خنک می ساخت . از تمام دود کشتها ، توده های دود ، باستقبال خورشید بیرون می آمد . همه سراسر بازار را فرا گرفت . گوسفندان بع بع می کردند . اسبها شیهه می کشیدند . صدای غازها و زنان فروشنده در تمام بازار پیچید . داستانهای نیمته قرمز ، که در شب مردم را می ترساند ، با روشنائی صبح از بین رفت .

«چرویک» در انبار منزل رفیقش که سقفی کاهگلی داشت ، کنار گاوها و کیسه های آرد و گندم ، چرت میزد . گویا مایل نبود ، از رویاهایی که در نظرش مجسم می شد ، جدا شود . ناگهان صدائی که همیشه در خانه خودش گوشش را آزار میداد ، شنید . زن مهربانش ! با تمام قدرت دستش را می کشید و دم گوشش فریاد می زد :

— بلن شو ! بلن شو !

«چرویک» بجای جواب ، دهانش را پراز باد کرد ، و دستش را ، مانند اینکه میخواهد طبل بزند ، در هوا بحرکت درآورد . زنش هم ، چون نزدیک بود دست او بصورتش بخورد ، خود را کنار کشید و فریاد زد :

— دیوونه ! چیکا میکنی !

«چرویک» بلند شد . چشمانش را مالید و با طرافش نگاه کرد :

(۱) چور Choor و پک Peck نام دو خدای قدیمی اسلاوی است

که نگهداران انسان از بدی ها میباشند .

— مرگ تو عزیزم! پوزه ات درس مٹ طبل بشظرم میرسید. همون خوکهایی که دیشب رفیقمون تعریف میکرد، منو وامیداشتن براشون نقاره بزnm...

— بسه، بسه! انقد حرف بی ربط زن! زود باش مادبونتو، واسه فروش بیازار ببر. مردم مسخرمون میکنن. اومدیم بیازار، انوخ یه کلاف کنف هم نفروختیم...

«سوالوبی» گفت:

— چه کنم، زن؟ دیگه اگه خودمو، تو مردم نشون بدم، هوم میکنن.

— برو، الانه هم مسخرت میکنن!

«چرویک» خمیازه میکشید و پشتش را می خاراند و سعی میکرد وقت را بگذارند.

گفت:

— مبینی که هنوز، دس و صورتمون نشسم.

— چه بی موقع، جنون تمیزی بسرت زده! راسی که اینکار تو بی سابقس! این دستمالو بپوزت بکش.

زن، پارچه مچاله شده ای را از زمین برداشت، بآن نگاهی کرد و با واهمه بدورش انداخت. این برگردون سرآسین نیم تنه قرمز بود! زن پس از اینکه حالش جا آمد، چون دید شوهرش از ترس قدرت حرکت ندارد و دندانهایش بهم میخورد، گفت:

— بلن شو، برو کار تو بکن.

«چرویک» درحالی که افسارمادیان را گرفته و بطرف بازارمیرد، زیرلب غرغرمیزد:

— با این بساطها، فروختن چیزی رو باس بخواب دید! بیخودی نبود، وقتیکه بطرف این بازار لعنتی راه افتادم روحم، مٹ پوس گاوروم سنگینی میکرد. دودفه، گاوا بخونه برگشتن. راسی، حالا یادم اومد! مٹ اینی که روزدوشنبه راه افتادیم. (۱) واسه همینه وبس... این شیطون لعنتی هم کارش مٹ آدم نیمونه. خوب! میخواس این نیم تنه اش رو بی آسین بیوشه، هم خودشو ناراحت کرده، هم مردمو آسوده نمی ذاره. مثلاً، اگه من شیطون بودم، وای خدایا توبه! اگه دنیا روهم بهم

(۱) روسها روزدوشنبه را نحس میدانند.

میدادن به شب بیخوابی نمیکشیدم ، اونم واسه این تیکه پاره‌ها .
صدای خشنی ، رشته افکار «چرویک» را قطع کرد . یک کولی قد بلند رو برویش ایستاده بود :

— خوب ، آدم خوب ، چی میفروشی ؟
فروشنده ، مدتی ساکت ایستاد و سرابای مشتری را برانداز کرد ،
با خونسردی بدون ایستادن ورها کردن افسار گفت :

— خودت مبینی که چی میفروشم !
کولی بافساری که دردستش بود ، نگاهی کرد و پرسید :
— تسمه ؟

— بله ، اگه مادپون مٹ تسمه اس تسمه میفروشم .
— داداش ، مٹ اینی که اصلا جو بهش ندادی ؟
— ندادم ؟

«چرویک» میخواست افسار را جلو بکشد و مادیانش را پیش بیاورد
تا دروغ گفتار مشتری بی حیا را ثابت کند .
دستش با سهولت و سبکی جلو آمد و محکم بچانه اش خورد . نگاه کرد :
افسار بریده شده باتکه ای از آستین نیم تنه قرمز که بآن بسته شده بود ،
دردست داشت .

موهایش از ترس سیخ شد . تفی انداخت و صلیب بخود کشید .
دستهایش بی اختیار شروع بحرکت کرد و یکدفعه پا بفرار گذاشت و در
میان انبوه مردم نا پدید شد .

XI

درازای گندم، کتک تحویلیم دادند.

«مثلی است»

چند نفر جوان در انتهای کوچه تنگ ، فریاد میزدند :
— بگیرید ، بگیریدش !

و «چرويك» حس كرد كه دستهاي قوی او را گرفتند .
 - دست و پاشو، به بندید ، این همونه كه ، مادیون یه آدم خوب رو
 دزیده .

- خدا عقلتون بده ، چرا دست و پامومی بندین ؟
 - عجب سؤالی میکنه ! مگه تونبودی كه مادیون ، «چرويك» ،
 دهاتی تازه وارد و دزیدی ؟
 - بچه ها ، شما دیوونه شدین ! مگه ممكنه آدم خودش از خودش
 چیزی بدزه ؟

- این حرفا ديگه كهنه شده ، كهنه شده ! پس چرا مٲ آدمای
 جن زده ، مٲ دیوونه ها ، میدويدی ؟
 - ازنا علاجی میدويدم ، وقتيكه لباس شیطونی . . .

- جونم ، این حرفا ديگه خریداری نداره ! بخشدار ، واسه همینی
 كه مردموازشیطون میترسونی پدرتو درمیاره !
 فریادی از گوشهٴ ديگر كوچه بلند شد :
 - بگیريد ! بگیريدش ، همونه ، خودش !

ورفيق «چرويك» با دستهاي بسته درجلوی «چرويك» سبزشد .
 چند نفر جوان او را احاطه كرده بودند و یکی از آنها می گفت :

- عجب بساطيه ! شما میدونین این بدذات ، كه آدم با يه نظرمیفهمه
 چه كاراس ، چه چیزا می گف ، وقتی ازش پرسیدن كه چرا مٲ دیوونه ها در
 میری ، گفتش ، وقتيكه دستش رو توجیبش كرده كه انفيه دونشو دربیاره و
 بوكنه ، بجای انفيه دون ، يه تيكة از نیم تنهٴ شیطونی ازجیبش در اومده
 و از اون شعلهٴ قرمزی بلند شده ، اونم از ترس پا بفرار كدوشته .

- آهان ، پس این دوتا پرنده ، از يه لونه هسن ، دوتائی شونو

بهم بیندین .

XII

بخت برگشته ای می گفت : ای آدمهای
خوب، چرا میز نیدم؟ چرا اکتکم میزنید؟
چرا انقدر اذیتهم میکنید؟ برای چه، برای
چه ؟

و پس از گفتن این کلمات ، در حالیکه
دستهایش را بپهلوهایش میزد ، سیل
اشک از چشمانش سر ازیر شد .

از کتاب : «ارباب و سگ» اثر :
«آرتی مووسکی کولاک» (۱)

«چروپک» که کت بسته زیر آلونک ، کنار رفیقش خوابیده بود،

پرسید :

— گاس رفیق جون ، راسی راسی ، تویه چیزی بلن کردی ؟

— رفیق جون ، از تودیکه بعیده که یه هچی حرفهای بزنی ! الهی
از دو چشم کورشم اگه تو عمرم بجز گوشواره خوراکی که اونم توسن ده
سالگی از نه نه ام دزیدم ، دزی دیگه ای کرده باشم .

— پس آخه داداش ، واسه چیه که امروز بدبختی بما رو کرده ؟ کار تو
بابا جون ، باز م به چیزی بهش میشه گفت . تو رو واسه اینی که از یکی دیگه
چیزی دزدی گرفتت ، اما من بدبخت و بنوم اینی که مادیون رو از خودم
کش رفتم اینجا آوردنم . مث اینی که داداش ، رو پیشونمون نوشتن که
از دنیا خیرنه بینیم ! وای بحال ما یتیمهای بدبخت !

(۱) Artimovsky-golak (۱۸۶۵-۱۷۹۰) یکی از نویسندگان

مشهور اکرائینی است .

و بغض هر دو رفیق ترکید .

« گری تسکو » که در این بین وارد شد ، پرسید :

– « سولوی » چیه ! کی کتوبسه ؟

« سولوی » از فرط خوشحالی داد زد :

– ای ، « گولو بو پنکو » ، « گولو بو پنکو » ! رفیق جون ! این همونیس

که واست تعریفشو کردم . عجب جوونمردیه ، جلوی چشام ، بمرگ تو ، یه پیاله عرق ، درس بقاعده کلت ، یه هو سر کشید ، خم هم بابرش نیاورد .

– پس دادش ، آخه واسه چی یه همچی جوونی روراضیش نکردی ؟

« چرویک » روبه « گری تسکو » کرد و ادامه داد :

– خودت داری مبینی . مث اینی که خدا جزای بد رفتاریم با تو ،

بهم پس داد . آدم خوب ! منوبخش ! بخدا حاضرم جوونوفدات کنم . . .

اما چی میشه کرد ، این بیرعفریته ، مث اینی که شیطان تو جسمش رفته !

– « سولوی » من آدم کینه‌ای ، نیسم . اگه میخواهی آزادت کنم .

او چشمکی بجوانهای دیگر زد و آنها با عجله دست و پای « چرویک »

را باز کردند .

– توهم اون کاری که از دستت برمیآید ، واسم بکن ، یعنی عروسی

رو راه بنداز . اون جوونجشنی بگیریم ، که یه سال تموم پاهامون از خستگی درد بکنه .

« سولوی » دستهایش را بهم زد و گفت :

– خوب ، باشه ، حالا انقدر خوشحالم ، مث اینی که زن پیرمو

دزیده باش . مردم هرچی که میخوان بکن ، بکن ! همین امشب

عروسی رو ، روبراه میکنم ، انوخ دیگه مشکل حل میشه !

– « سولوی » ! این دفعه ، سر حرفت وایسا ، یه ساعت دیگه میام

منزلت . حالا هم بروخونت ، اونجا ، مشتری مادیون و گندمت ، منتظرت هستن .

– چطو ، مگه مادیون پیدا شده ؟

– آره ، پیدا شده !

« چرویک » از خوشحالی ، نمی توانست از جای بلند شود و چشمانش

را به « گری تسکو » که از آنجا دور می شد . دوخته بود .

کولی قد بلند ، به « گری تسکو » که با سرعت راه میرفت . نزدیک

شد و گفت :

— خوب، «گری تسکو» ! خوب کارتو صورت دادیم ؟ پس گاوا ،
مال منن ؟
— مال تو ، مال تو !

XIII

نه نه جون، غصه نخور، گریه نکن (۱)
چکمه های قرمز بپوش .
دشمناتو، زیر پا له کن :
اون جوری که وقتی صدای نعل
کفشات ،
موقع رقص بلن میشه ،
دشمنات خفه بشن !

«ازيك آواز عروسی محلی»

«پاراسکا» که در اطاق، نشسته بود . چانه زیبایش را بدستش تکیه داد و بفکر فرو رفت : رؤیاهای بسیاری در نظرش مجسم می شد . گاهی تبسمی آرام لبهای قرمزش را کمی از هم میگشود و در چشمانش برق شادمانی می درخشید، ولی باز، ابر تفکر در چشمهایش، تیرگی میگسترده .
گاهی زیر لب با دودلی میگفت :

— اگه، اونائی که اون میگه نشه ؟ اگه منو باون ، ندن ؟ اگه ...
نه اینطور نمیشه ! زن پدرم هر کاری که دلش بخواد میکنه . مگه منم نمی تونم ، هر کاری که دلم بخواد بکنم ؟ منم انقدر لجباز هستم، که از پس اون بر پیام ! چه سرخوبیه ! چه چشمای زاغ و قشنگی داره ، چه قدر قشنگ میگه :
«پاراسکای عزیزم !» . چه قدر نیم تنه سفید بهش میاد . کاشکی کمر بندش به کمی رنگ و وارنگ بود ، همینکه رفتم خونه خودمون ، واسش به

(۱) در روسیه قدیم رسم بود که عروس و مادرش هنگام جشن عروسی گریه میکردند . در اینجا هم اشاره ای باین نکته است .

کمر بند نومی بافتم .

آئینه کوچکی را که از بازار خریده بود و پشت آنرا کاغذ قرمزی چسبانده بودند ، از بغلش درآورد و خودش را ، در آن نگاه کرد :

— چقدر خوشحال میشم وقتی که فکر میکنم بعد از این ، موقعیکه این عفریته رومی بینم بهش سلام نمی دم ، زن بابا ! دیگه بسه که دختر شوهر تو کتک بزنی ! اگه آسمون بزمن بیاد دیگه جواب سلامتو ، علیک نمی گم .
بذار ببینم این کلاه زن بابام ، بهم میاد . (۱)

او برخواست و آئینه را بدست گرفت ، درحالیکه سرش را بطرف آن خم کرده بود ، با احتیاط ، مثل اینکه میترسد بزمن بیافتد ، دراطاق چند قدم راه رفت . ولی ناگهان ایستاد و گفت :

— ااه ، مگه بچه شیرخوره هسم که میترسم راه برم !

و با قدمهای محکمی شروع براه رفتن کرد . قدمهایش هر لحظه سریع تر میشد . ناگهان دست چپش را بکمرزد و شروع برقصیدن نمود . صدای نعل چکمه هایش بلند شد . آینه را مقابل رویش نگه داشت و شروع بزمرزه کردن عزیزترین آوازهائی که میدانست کرد :

— « ای پیچک سبز رنگم ،

خودت را بروی زمین بچسبان .

توهم ای محبوب ابروسیا هم ، خودت را بمن بفشار !

باز هم ای پیچک سبز رنگم ،

محکم تر خودت را بزمن بچسبان .

توهم ای محبوب ابروسیا هم ،

بیشتر خودت را بمن بفشار ! »

دراین وقت « چرویک » دررا بازو بداخل نگاه کرد و ایستاد . مدتی بدخترش که سرگرم رؤیاهایش بود و همه چیز را از خاطر برده بود ، خندید . اما همینکه ، صدای آواز آشنا را شنید ، دستهایش را بکمرزد و یکمرتبه خودش هم مشغول رقصیدن شد و تمام کارهایش را از یاد برد .

(۱) دراکراین رسم بوده است که دختران تاهنگامیکه شوهر نکرده بودند

میباست کسوا نشان را ببافند و سر برهنه باشند ولی پس از ازدواج می بایست کلاه بسر گذارند .

خنده بلند رفیقش، پدر و دختر را از جا تکان داد :
 — خیلی مسخره اس، بابا و دختر، هر دو با هم جشن عروسی گرفتن!
 زود باشین، دوما د اومد .

صورت «پاراسکا» با شنیدن این حرف، سرختر از روبان قرمز سرش شد .

پدر بیفکرش هم بیاد آورد که بچه منظور اینجا آمده است .
 «چرویک» در حالیکه با احتیاط باطرافش نگاه میکرد گفت :

— خوب، دخترم زود باش ! «هیورا» از خوشحالی اینیکه مادیان رو فروختم، بیازارفت تا واسه خودش، چارقد و پارچه بخره . باس پیش از برگشتش همه چیزو تموم کنیم .

دختر که هنوز از اطاق خارج نشده بود که خود را در آغوش، جوانی که نیم تنه سفیدی پوشیده بود، یافت . او با عده ای، در کوچه منتظر بودند.
 «چرویک» آنها را دست بدست داد و گفت :

— انشاء الله مبارکه، انشاء الله با هم زندگی کنین و خوشبخت باشین !
 از میان مردم صدائی بلند شد :

— مگه اینیکه من زیر خاک برم، والا این کار سرانجامی بخودش نمیگیره!
 این فریاد همسر «سولویی» بود . اما مردم میخندیدند و بکنارش می انداختند .

«چرویک» وقتی خاطر جمع شد که دو نفر کولی گردن کلفت، دستهای زنش را محکم گرفته اند، با خونسردی گفت :

— ای زن ! دیوونه بازی رو بذار کنار . اونچی که میبایس بشه ، شد .
 من هیچ دوس ندارم از سر حرفم برگردم .

«هیورا» هم فریاد میکشید :

— نه، من اجازه نمیدم، این کار سرانجام بخودش بگیره!

ولی هیچکس بحرفش گوش نمیداد . چند دختر و پسر، عروس و داماد جدید را با دیواری از رقص احاطه کرده بودند . بطوریکه کسی نمیتوانست از آن عبور کند .

با اولین حرکت آرشه ویلن ویلن زنی که نیم تنه دستبافی بتن، و

سبیل دراز و تابیده‌ای داشت ، همه کس و همه چیز خصایص فردیش را ترك کرده دستخوش احساس یگانه‌ای ، که کلمات قدرت بیانش را ندارند ، میگردید .

انسانهاییکه از سالیان پیش در چهره گرفته‌یشان رنگ تبسمی نمودار نگردیده بود ، پای کوبی میکردند و شانیه‌هایشان را با حرکات موزونی تکان میدادند ، همه چیز می‌رقصید ، همه در عالمی دیگر می‌زیستند .

اگر کسی بصورت پیرزنه‌ها که برودت و غبار مرگ در آنها به چشم می‌خورد ، نگاه میکرد ، احساس مرموزتری در قلبش مییافت . بدبختها ! بدون هیچ برتوشادمانی ، بدون هیچ برق خوشبختی ، تنها در اثر خماری ، بخشکی ماشینی که تقلید حرکات انسانی میکند ، بدنهای هلهله مردم‌شادان حرکاتی رقص مانند میکردند ، و بدون توجه بعروس و داماد ، سرهای مستشان را میچنبانند .

هلهله‌ها ، خنده‌ها و آوازاها ، بآهستگی رو بخاموشی میرفت . نوای ویلن بآرامی راه مرگ می‌پیمود . صداهای نامفهوم در فضای بیکران گم میشد و ازدور ، آوای پایکوبی ، چون صدای موجهای دریائی دور افتاده ، بگوش میرسید . طولی نکشید که همه چیز مغروق آرامش گردید .

آیا این شادی‌ها ، این مهمانان بی‌وفا و زیبای ما ، چنین رایگان مارا ترك نمی‌کنند و تنها نوای باقیمانده آن کز ششی بیهوده نمیکند که آن شادیهای ازدست رفته را بربا باز گردانند ؟

آیا در طنین آن غمی بیکران شنیده نمی‌شود ؟ دوستان شادمان و پر شور جوانی ، یکی پس از دیگری از بین می‌روند و ناپدید نمی‌گردند ؟ آیا روزگاری نخواهد رسید که بالاخره ، تنها يك نفر باقی بماند ؟ آن زمان ، دل تنها و متروك او در سینه تنگی می‌کند و هیچ کسی نیست که چاره‌ای به حالش که در سینه سنگینی می‌نماید بیاندیشد !

محل جادوشده

داستان حقیقی ای که معین کشیش کلیسای... تعریف کرد.

— بخدا، از بس قصه گفته ام. حوصله ام سراومده! شماچی فکرمی کنین
راسی که خسته شدم: هی میکن، قصه بگو، قصه بگو، ولم نمی کنن!
خوب باشیه، میکم! اما این دیگه آخریشه! شما میگفتین که آدم
میتونه جلوی کارای شیطانو بگیره. البته! اما باس آدم بمغزش خیلی فشار
بیاره. تو این دنیا همه جور اتفاقی، افتاده... ولی بهتره فکر این حرفها
روهم، نکنین. اگه شیطان بخواد آدمو از راه در کنه، هرطوری که
باشه کلاه سر آدم میندازه!

خوب! گوش بدین: بابام چهارتا پسر داش. من اونوقتا قدخرهم،
چیز سرم نمیشد! مث اینیکه یازده ساله بودم، نه، هنوز یادمه، یه روزی
چهار دست و پا میدویدم و مٹ سگ پارس میکردم. بابام دید و سرشوتکون
داد و گفت:

— «ای فاما، فاما! حالا وقت زن گرفتته، توداری مٹ کره خر جفتک
میندازی؟!»

اونوقتا، پدر بزرگم خدا بیامرز، زنده بود. هنوز از پانیا افتاده بود،
خوب تیز و فرزرا میرفت. بعضی وقتا بگلش میزد که...
مگه اینطوری هم میشه قصه کف؟! یکی تون به ساعت باباخاری ورمیره،
که میخواد چپش و روشن کنه. اون یکی، نمی دونم واسه چی، یه هودوید
توصند و قخونه. این چه رفتار به؟!... مگه من زور کی خواسم واسه شما قصه
بکم. خودتون خواستین. اگه میخواین گوش بدین، باس مٹ بچه آدم
بشینین!

اولای بهار بود، بابام مقداری توتون، واسه فروش به «کریه»
برد. یادم نیس، مٹ اینیکه دوسه تا ارابه بیشتر نبود. اونوقتا، بازار
توتون گرم بود. داداشمو که سه سالش بود، با خودش برد. میخواس از

اول بجگی بهش فوت و فن کاسبی رویادیده .

من و پدر بزرگم و دوتا برادرای دیگم ، موندیم . بابا بزرگ ، لب جاده ، جالیزی گرفت و دیگه تو آلونک وسط جالیز زندگی میکرد . من و دوتا داداشامو باخودش برد تا جالیزو بیائیم . کاروبار ما هم بدنبود . بعضی وقتا نقد هله هوله ، مٹ : خیار ، خربوزه ، پیاز و شلغم . . . میخوردیم که طرفای شب ، آدم خیال میکرد ، چند تا خروس نوشکم ما میخونن . از طرف دیگه دخل و در او مدمونم بدنبود . از کله سحر تا بوق سک ، تو جاده آدم و ول میزد . هر کس هم دلش میخواست در بوزه ای بخوره . از دهای اطراف هم بیشتر وقتا مرغ ، تخم مرغ و بوقلمون . . . میاوردن تا با محصول ما معاوضه کنن . روهم رفته زندگی خوبی داشتیم ، پدر بزرگم از اینیکه ، هر روز چهل پنجاه تا ارابه «چوماک» از جاده میگذشتن خیلی خوشحال بود . بعضی وقتا بر فیقای قدیمیش (همه پدر بزرگمو میشناختن) بر میخورد ، خودتون خوب میدونین ، وقتیکه چندتا پیر مرد دور هم جم میشن چه بساطی راه میافته . از این در و اون در ، یا تو این زمون و اون زمون ، چنین و چنون چیزی اتفاق افتاد . . . وقتیکه چونشون گرم میشه ، یاد قصه های قدیمی که خدامیدونه مال چه عهده می افتن .

یه روزی - مٹ اینیکه دیروز باشه ، واسم روشنه - آفتاب داش غروب میکرد . بابا بزرگ داش تو جالیز قدم میزد و برگاتی رو که صبرو هندونه ها ، واسه اینیکه آفتاب نسوز و ندشون ، گندوشته بود ، ورمی داشت . من به برادرم گفتم :

- «اوستاپ» (۱) ! نگاه کن ! میبینی ؟ «چوماک» هادارن میان ! پدر بزرگ که داش روی یه خربوزه گنده رو ، واسه اینیکه بچه ها ندزن علامت میداشت بلن شد و پرسید :

- «کوشن «چوماک» ها ؟

درس ، شیش تا ارابه تو جاده داشتن میمودن . جلوی همه اونا ، یه نفر «چوماک» با سبیل های سفیدش ، راه میرفت . وقتیکه بدو قدمی مارسید . وایساد :

- «ماکسیم» (۲) سلام ! ببین خدامارو کجا بهم رسوند .

پدر بزرگ بادقت او نوور انداز کرد :

Ostap (۱)

Maxim (۲)

— آهان! سلام، سلام! چطور شد گذرت باین جاها افتاد؟ «بولاچکا»
(۱) هم اینجاس؟ سلام عليك، سلام! برادر اخیلی عجیبه، همه اینجا جم شدن،
«کروتوتیشچنکو» (۲)؛ «پچریتسا» (۳)؛ «کووی لوك» (۴)؛ «سته
تسکو» (۵)؛ سلام، سلام! آهاها... او هو هو...

و مشغول رو بوسی شدن! گاواشونو واز کردن وواسه چراتو چمن ها
ول کردن. ارا بهار و کنار جاده گذوشتن. خودشونم، جلوی آلونك، دور
هم نشستن و چپقاشونو چاق کردن. اما حرف زدن بهشون مهلت چپق کشیدن
نمیداد. گاس هیچ کدومشون بیشتر از به پك به چپقشون نزدن. بعد از نهار
بابا بزرگ واسه مهموناش خربوزه آورد. هر کدومشون به دونه ورداشتن
و قشنگ اونردپوس کردن (همشون آدمای دنیا دیده و سردو گرم روزگار
چشیده ای بودن. میدونسن چه جوری باس تودنیا غذا خورد. گاس میتونسن
سرسفره اعیونا هم غذا بخورن). بعد از اینیکه خربوزه هاشونو پوس کنند،
با انگشت اونادو سوراخ کردن و آب میونشومیکیدن. بعد با چاقو تیکه تیکه
بریدن و مشغول خوردن شدن.

پدر بزرگم بما گفت:

— بچه ها، واسه چی دهناتون وامونده؟ پدر سوخته ها برقصین! «اوستاپ»
نی لبکت کو؟ «کازاچوك» (۶) رو بزنی! «فاما»! دستاتو بکمرت بزنی!
اینطوری! هی، هوپ!
اونوقتامن پسر بچه زرنگی بودم. امون از پیری! حالا دیگه اصلا
نمیتونم برقصم. بجای پا کوبیدن، حالا فقط پاهام میلرزه.
مدتی پدر بزرگ و «چوماك» ها بمانگاه میکردن. من خوب میدیدم
که پاهای پدر بزرگ نمی تونن آروم بشینن. مٹ اینیکه بهش سیخ میزدن.
برادرم «اوستاپ» گفت:

— «فاما»! شرط میبندم که این پیر خر نتونه طاقت بیاره. الان
بلن میشه و میرقصه.

Bolachka (۱)

Krutotrishchenko (۲)

Pehceritsa (۳)

kovilok (۴)

Stetsko (۵)

kazachok (۶) نام رقص و آهنگی محلی است.

شماچی فك ميكنين؟ پيرمرد، نتونس خودشونكه داره ! گاس دلش
خواس جلوی «چوما کها»، خودی بنمايونه . يه دغه داد کشيد :
- ای پدر سوخته ها ! آدمم اينجوری ميرقصه ؟ اينوبهش ميگن
رقصيدن ؟

از جاش بلند شد و دستاشو توهوا ولو کرد ، پاهاشويه دغه بزمين زد .
چی بگم ! اونجور ميرقصيد که ممکنه جلوی خانوم «گتمان» هم برقصه .
ما خودمونو کنار کشيديم . پيرمرد ، توتیکه زمين صاف جلوی خياری ها ،
پاهاشو کج و راس ميکرد و اينور و اونور ميرفت . اما وقتیکه بوسط زمين
رسيد و خواس با پاهاش از خودش رنگی بريزه ، نتونس . مثيکه پاهاش
خشک شده بودن ! خیلی عجيب بود ! دوباره شروع کرد . اما باز وقتیکه
بوسط زمين رسيد ، پاهاش از حرکت وايساد . نمی شد که نميشد ! پاهاش
مٹ دوتا چوب خشک ، چم نمی خوردن .
پيش خودش گفت :

- عجب محل طلسم شده ايه ! عجب ورد شیطونی ای باينجا خوندن !
مگه اين شيطون بيکاريش گرفته که تو رقصيدن آدمم موش ميدوونه !
چيکا کنم که جلوی اين «چوماك» ها سرشکسته نشم ؟
دوباره شروع کرد . تند و تند پاشنه های پاشو بزمين ميکوبيد ، اما
همينيكه بوسط رسيد ، همون آش و همون کاسه بود !
طاقت نياورد و فریاد کشيد :

- ای شيطون لعنتی ، خدا بزمين گرم ت بزنه ! پدر سوخته ! خدا
نسل تو از زمين ورداره ! پدرسك : سرپيري آبروی چندين چن سالمو بردی !!
يه دغه صدای خنده يه نفر رواز پشت سرش شنيد . سرشوبر گردوندو
نگا کرد . ديد نه چاليزه و نه «چوماك» ها ، دور تادورش يه بيابون
برهوته :

- هان ! ... اين چه رنگشه ؟ !

و دور و ورشو خوب و رانداز کرد :

- محلشکه افتدرا ناشناس نیس ! از يه طرف جنگله ، از پشت
جنگلم يه ديرك چوبی معلومه . اين چی چيه ؟ آهان ! لونه کفتراي خونه
کشيشه .

از طرف ديکه هم يه چیزی بجشش خورد . خوب که نگاه کرد ، ديد
خرمن کدخدای دهه :

— نگا کن ! شیظون منو بچه جای دوری کشید !
مدتی اینور و اونور خودش و گردید، تادس آخر جاده باریکی رو پیدا کرد
ماه دیده نمیشد . بجاش یه لگه سفید وسط ابرا معلوم بود .
پدر بزرگ فک کرد :
— فردا باد تندی میاد .
یه دفه دید : کنار جاده روقبری ، یه شمع روشن شد :
— به بین !

پدر بزرگ وایساد و دستاشو بکمرش زد و چار چشمی باون نگا کرد :
شمع خاموش شد . اما چن قدم او نور ترش یکی دیگه روشن شد .
پدر بزرگ فریاد کشید :

— گنجه ! (۱) سر هرچی که بگین شرط میبندم که گند باشه !
چند دفعه بدستهایش تف کرد ، اما متوجه شد که بیلی تو کار نیس :
— افسوس ! اگه بیلی همرام بود . گاس بایه بیل خاک از زمین
ورداشتن، گنج آفتابی میشد . کاری که از دسم برنمیاد ، اقلا جاشو نشون
کنم که گم نشه .

بعده شاخه درختو که باد شکسته و بزمن انداخته بود و رداشت و روی
قبری که شمع بالاش میسوخت گندوشت و راه افتاد . فاصله درختای جنگل
جوون بلوط یواش یواش زیاده تر میشد . به یه پرچین رسید و پیش خودش
گفت :

— منم همینطور فکر میکردم ، این جالیز کشیشه ، اینم پرچینه .
حالا دیگه زیاده تر از یه «ورست» بجالیز من نمونده .
امادیر بخونه رسید . شام هم نخورد . برادرم «اوستاپ» رو بیدار کرد
و فقط پرسید :

— «چوماک» ها کی از اینجارفتن ؟
بعد پوستینشو بدورش پیچید و خوابید .
وقتیکه «اوستاپ» ازش پرسید : پدر بزرگ شیظونا تور و امشب
کجا بردن ؟

خودشو محکم تر لای پوستین پیچوند و جواب داد :

(۱) اگر اینی ها معتقدند که هر جادفینه یا کنجی مدفون باشد در بعضی شبها
از آن محل شعله هائی نمایان میشود .

— «اوستاپ! نپرس، نپرس! که اگه بگم موبتنت سیخ میشه! وچنون خرخری را انداخت که گنجشکای توی جالیز پرواز کردن. اما، مشیکه خودشو بخواب میزد. راسشو بخوابین، خدا بیامرز، جنس درسی نداش! خوب بلد بود خودشو بکوچه علی چپ بزنه. بعضی وقتا چون حقه‌هایی سوار میکرد که آدم از تعجب دهنش وامی موند. روز بعد وقتی که صحرا داشت تاریک میشد، پدر بزرگ نیمتنه‌شو پوشید، و کمر بندش بست، بیل کلنگ رو زیر بغلش و کلاه رو بر سرش گذاشت، یه پیاله عرق سر کشید، لباشو بادامش پاک کرد و یگراست بطرف جالیز کشیش راه افتاد. از پرچین و جنگل کوتاه بلوط گذشت. راه باریک لای درختامی پیچید و بطرف صحرا میرفت: — مشیکه همون جاده‌س.

وارد صحرا شد:

— درست همون جای دیشبیه.

لونه کفترا قشنگ معلوم بود اما از خرمن اثری نبود:

— نه خیر، مشیکه جای دیروزی نیست. اون جا باس یکمی دورتر باشه! باس برم اون طرف تر تا خرمنو پیدا کنم.

بعقب برگشت و توجاده دیگه‌ای براه افتاد. خرمن پیدا شد اما دیگه لونه کفترا معلوم نبود. دومرتبه راهشو بطرف لونه کفترا کج کرد. خرمن ناپدید شد. مشیکه از قص بارون ریزی تو صحرا شروع بیاریدن کرد. باز بطرف خرمن دوید — لونه کفترا قايم شد؛ بطرف لونه کفترا، خرمن دید نمیشد: —

— ای شیطان لعنتی! الهی بعزای بچه‌هات بشینی!

بجای بارون ریزر گبار شروع شد. بابا بزرگ چکمه‌های نوشو کندو واسه اینیکه تاب ورنداره تو دستمال پیچید و مٹ اسب شروع بدویدن کرد. مٹ موش آب کشیده، بآلونک برگشت. پوستینشو روش کشید و زیر لب غرغر میزد، و حال شیطانو، باحرفائی که تا اون وقت نشنیده بودم، جامی آورد. باس اقرار کنم که اگه روز بود، از خجالت سرخ میشدم. فردا صب که بیدار شدم، دیدم بابا بزرگ مشیکه هیچ اتفاقی نیافتاده، سلونه سلونه توجالیز داره قدم میزنه و روی هندونه‌هارو بابر گهای بزرگی میپوشونه.

سرنهار، دوباره پیرمرد چونش گرم شد. سربسر برادر کوچیکم میداشت. اونو از اینیکه میخواد، باچند تا هندونه و مرغ عوضش کنه، میترسونند.

بعد از نهار، ازیه تیکه چوب، نی لیک درس کرد و مشغول نی لیک زدن شد. بما واسه بازی یه خربوزه ای که مٹ ماردرازو باریک و کج کوله بود داد. خودش میگفت، اسم اون، خربوزه ترکیه. دیگه من هنوز که هنوز، لنگه اون خربوزه هارو، ندیدم. حتماً تخم اون خربوزه ها رو ازیه جای دوری آورده بود.

شب، بعد از شوم، بابا بزرک بیلشو ورداشت و بیهونه اینیکه، میخواد باغچه واسه کدوهای دبرس، درس کنه، رفت.
وقتیکه ازهمون محل جادوشده میگذشت زیرلش غرزد:
- ای جای لعنتی!

بعد بطرف همون جائی که پریشب نمی تونس برقصه رفت و با اوقات تلخی بیلشو بزمین زد.

وقتی دور و ورشونگا کرد، دید همون صحراس! ازیه طرف لونه کفتر و از طرف دیگه خرمن پیداس:

- خوب شد عقلم رسید بیلو باخودم بیارم. همون جاده اس، قبرهم معلومه، شاخه هم روزه. اهان شمع هم روشنه! فقط باس مواظب باشم اشتباه نکنم.

مشیکه میخواس گرازی رو که تو جالیزا آمده بزنه، بیلو بلن کرد و بطرف گور دوید.

شمع خاموش شد. رو قبر، یه تخته سنک که دورتا دورشو علف میپوشوند، افتاده بود
بابا بزرک فکر کرد:

- این سنگو باس بلن کنم!

و شروع بکندن دور و ور اون کرد. سنک خیلی گنده بود! دس آخر زیر پاشو قرص کرد و سنک رو قبرو به یه طرفی غل داد. صدای گرمب افتادن سنک، تو صحرا پیچید:

- خوش اومدی! حالا دیگه کارا زودتر پیش میره.

پدر بزرک وایساد، انقیه دونشودر آورد و یه کمی، انقیه رومشتش ریخت و خواس بطرف دماغش بیره که یه دفه از پشت سرش صدای: آیش... چه...! بلن شد و یه چیزی اونجور عطسه ای کرد، که درختا تکون خوردن و سرو صورت بابا بزرک خیس شد.

پدر بزرک چشماشو مالوند و غرغر کنون گفت:

— میخواستی جلوی دهن واموندتو ، وقتی عطسه میکنی ، بگیری !
 دروورشو نگاه کرد — هیچ کی نبود !
 پیر مرد گفت :

— نه ! مشیكه شیطان ازانفیه بدش میاد ! چه آدم خریه ؟ به همچی
 انفیه روجدو آبادشم بخواب ندیده .

انفیه دونو تو بغلش گذوشت ودوباره بیلودس گرفت وشروع بکندن
 کرد . زمین نرم بود . مشیكه بیل خودش فرو میرفت . به صدائی شنید !
 وقتیکه خاك بیلشو بیرون ریخت ، ته گودال به دونه قابلمه نمایون شد .
 بابا بزرک بیلشو زیراون کرد وفریاد کشید ،

— ای عزیزم ، پس تو اینجائی ؟!

منقار پرنده ای بقابلمه خورد وصدای زنك داری شنیده شد :

— ای عزیزم ، پس تو اینجائی ؟!

بابا بزرک بیلوول کرد وخودشو کنار کشید .

یه کله گوسفند ازسردخت بع بع کرد وگفت :

— ای عزیزم ، پس تو اینجائی ؟!

یه خرسم ، ازپشت درخت ، پوزه شو در آورد وباصدای دورگه اش

گفت :

— ای عزیزم ، پس تو اینجائی ؟!

سرتاپای بابا بزرک لرزید . زیر لب غرزد :

— اینجا آدم میترسه یه کلمه حرف بز نه !

منقار پرنده باصدای چیرچیریش گفت :

— اینجا آدم میترسه یه کلمه حرف بز نه !

کله گوسفندم تکرار کرد :

— میترسه یه کلمه حرف بز نه !

صدای خرسم دراومد :

— حرف بز نه !

خود بابا بزرک گفت :

— هوم !

وخودش ازصدایش ترسید :

منقار تکرار کرد :

— هوم !

گوسفند گفت :

- هوم !

خرس غرزد :

- هو . . . م . . . !

پیرمرد از ترس برگشت :

- ای خدا جون ، چه شبیه ! به دونه ستاره هم دیده نمیشه ! ماه هم معلوم نیست ! دورمو گودالها گرفتن ، زیرپام یه دره هس که تهش معلوم نیست ! بالا سرم یه کوهی خم شده مثیکه میخواد بیفته روم !

بنظر بابا بزرگ اومد : که از پشت کوه یه پوزه در اومده :

- اهو . . . هو . . . دماغش بگندگی دم آهنگریه ! سوراخاش انقدر گشاده که توهر کدو مشون به سطل آب میشه ریخت ! لباس مث دوتا کنده بزرگ درخته ! چشمای قرمز ، از حلقه بیرون زدن ! از همه اینا بدتر زبونش روم در آورده و مستخرم میکنه !

بابا بزرگ هم قابلمه رو بزمین انداخت و گفت :

- قبر بابات کرده ! بگی این کنجت ! چه پوزه بدتر کیبی داره !

خواس فرار کنه . امادورورش رونگاه کرد ، دید هیچ خبری نیست .

همه چیز مث سابق بود :

- این شیطون ، فقط میخواد منو بترسونه .

دوباره رفت که قابلمه رو ورداره ، نه نمیشه ، سنگینه ! چکاباس کنم ؟ از خیرش که نمیشه گذش !

هرچی زورداشت جمع کرد و دودسی قابلمه رو چسبید !

- یا علی . . . یا عا . . . ا . . . ی . . . عا . . .

و بیرونش کشید :

- آه ! حالا کیف میده به انفیه ای بوکنم .

انفیه دوشودر آورد . اول دورورشونگا کرد . تا ببیند کسی نباشد !

- مثیکه هیچ کی نیست !

امایه دفه بنظرش اومد : که کنده درخت داره نفس میکشه ! کنده میشه ! دوتا گوش در آورد ! چشماش دارن قرمز میشن ! سوراخهای دماغش گشاد شدن ! دماغ چین چین شده اش مثیکه داره خودشو واسه عطسه کردن حاضر میکنه !

پدر بزرگ دومرتبه انفیه دون رو قایم کرد . تودلش گفت :

— نه ، بهتره ازخير انفيه بگذرم ! والادوباره شیطون اخوتفتشو تو
چشمام ميباشه !

جلدی قابلمه روورداشت ، دو پاداشت دو پاهم قرض کردوده بدو ،
حالا بدو کی بدو ! فقط حس میکرد که یکی باتر که درخت داره بساقهای
پاش میزنه ...

بابا بزرگ داد میزد :

— آی ... آ ... ی ... آ ... ی !

تنها وقتیکه به جالیز کشیش رسید ، تونس نفس راحتی بکشه .
ماتقریباً سه ساعت منتظرش بودیم ، فکر میکردیم :

— بابا بزرگ کجا رفته ؟

مدتی گذشت ، نه نه مون ازده اومدو برامون به کاسه گوشواره خوراکی
آورد . اما از بابا بزرگ خبری نشد !

بدون بابا بزرگ شاممونو خوردیم . نه نه ظرفاروشست . واسه اینیکه
دورتادور آلونك ، باغچه بود ، دوروورشو نگامیکرد تا به جائی گیر بیاره ،
آب ظرف شوئی و آل و آشغالارو بریزه ، به دغه بنظرش اومد : که به دونه
خمره داره بطرفش میاد ! هو اتاریك تاریک بود .
نه نه ام فکر کرد :

— حتماً یکی از بچه ها خودشو پشت خمره قایم کرده و اونو تکر میده !
بدنیس که اینارو تو خمره بریزم .
به صدائی بلندشد :

آی ! ...

نگاه کرد - بدر بزرگ بود :

— توتاریکی کی میتونه تورو بشناسه ! بخدا خیال میکردم که به خمره
داره راه میره !

بالینکه خوب نیس ، اما اقرار میکنم ، وقتی که ماکله سفید بدر بزرگو ،
که به یوس خبر بوزه روش افتاده و آبای کشیفم روش ریخته بود ، دیدیم ،
نتونسیم جلوی خندمونو بگیریم .

بابا بزرگ وقتیکه سرشو بادامنش باك میکرد گفت :

— ای زنیكه احمق ، منومث خوك شب عید «نوئل» سوزوندی ! (۱)

(۱) حوك راهم مانند مرغ درآبجوش می اندازند تامو هایش باسانی
کنده شود .

خوب بچه‌ها! حالا دیگه هرچی که بخواین واستون روبراس! پدر سوخته‌ها دیگه بانیتمته‌های کلابتون دوزی شده راه میرن! نگا کنین! نگاه کنین، ببینن واستو چی چی آوردم!
ودر قابلمه روواز کرد:

— شما خیال میکنین چی چی توش بود؟ اقلا به کمی فکر کنین! ها؟
طلا؟

چون کلوم همین جاس! اصلا از طلا خبری نبود، خاک روبه و کثافت...
که آدم خجالت میکشه اسمشو بیاره.
بابا بزرگ تف کرد و قابلمه روورداشت و بیرون انداخت. رفت دستش روهم شست!

اون وقت پیرمرد مجبورمون کرد که قسم بخوریم، هیچ وقت حرف شیطونو باور نکنیم. بیشتر وقتا بما میگفت:
— هیچ وقت تودروغ بودن حرفای این پدرسگها، که دشمن خدا و حضرت عیسی حسن شک نکنین. اون‌ها به چاقو نمیسازن که دستش سالم باشه!
وهر وقتی میشنید فلون جا به اتفاق شومی افتاده، فریادمیکشید:
— بچه‌ها صلیب بخودتون بکشین، خوب، خوب! همینطور جزاشونو بدین،

دورتادوراون محل لعنتی رو که نمیشد توش رقصید، پرچین کشید و دستورداد هرچی آل و آشغال هس اون تو بریزن.
من خوب این محلو میشناسم. بعد از آقای همسایه، این زمینو از بابا بزرگم، اجاره کردن. زمین خوبی بود، محصولم تقریفی بود. اما تواون به گله جادو شده هیچ چیزی، خوب عمل نمیومد.
اون نظوری که ازدستشون برمیومد، اون به تیکه‌رو، کود میدادن، تخم خوب میپاشیدن، اما محصولش به چیزی میشد که کسی سر در نمیآورد.
نه هندونش به هندونه، نه کدوش بکدو، نه خیارش بخیار شبیه بود.
خدا میدونه که اسم محصولای این به گله زمینو، میشه چی گذوشت!

ترورهای سیاسی

اثر خواجه قیصر قیپ یگر فگیان

استاد دانشکده افسری

شما را به کشتار ناجوانمردانه بزرگان و قهرمانان ایران و ترور خلفا
آگاه میسازد بها ۶۰ ریال

دوشیزه قهرمان

دختر هانری چهارم

از : میشل زواگنو ترجمه : رکنی قاجار

از جمله کتابی است که دارای جنبه‌های تاریخی - قهرمانی - عشقی
و اخلاقی بوده و یک سلسله حوادث زمان :

ریشلیو وزیر لوئی سیزدهم

رایبان میکند و در ترجمه - چاپ و کاغذ آن نهایت دقت بعمل آمده و بایک
روی جلد رنگی زیبا منتشر شده بها ۷۰ ریال

شاهکار عجیب و بیسابقه

انجی در مشت

اثر : هرود بازن ترجمه : فرامرز برزگر

این کتاب از بهترین و بزرگترین کتب اجتماعی و تربیتی عصر حاضر
است ، صرف نظر از آنکه بتمام زبانهای زنده عالم ترجمه و چاپ شده ، فقط
در کشور فرانسه بیش از ۱۸۵ بار تجدید چاپ گردیده است تا فرصت از دست
نرفته آنرا خریداری فرمائید بها ۴۵ ریال